

۱۸۹
۲۷
۲۵
۵
۲۷۱
۲۵
۳۶
۲۴
۲۶۹

بازرسی شد
۳۷

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۵۳۷۵
فصلنامه کتابت و کتب خطی

۱۰۶۰۱ - تن

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۸۷۰۴۰

کتاب مجروح - دیوان امامی پروی - دریا کس طبعی
مؤلف: رضا المیرزا عبدالله ابن محمد - تفسیر المیزان - محمد بن عبد الله
موضوع: شماره قفسه ۱۴۰۴



خطی - فهرست شده

۱۴۰۴۰

1

۱۸۹
۲۷
۲۵
۲۰
۲۵
۳۶
۲۴
۳۶۵

بازرسی شد
۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۵۳۷۵
فصلی کتابخانه

۱۰۶۰۱-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه ۱- دیوان امامی پروی ۲- در آنکس طبری
مؤلفه رضا المومنین عبدالمومن محمد ۳- خورشید المومن محمد بن عبدالمومن
موضوع شماره قفسه ۱۰۴۰۴۰



شماره ثبت کتاب

۱۷۰۴۰

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25
1 2 3 4 5 6 7 8 9

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی «فهرست شده»
۱۴۰۴۰

دوران

دوران

۳۱

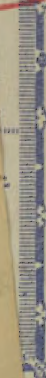
دوران



کتابخانه

۷۵

کتابخانه



۱۲۰۲

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, written in a cursive style.



همواره

دیوان حکیم امامی

بسم الله الرحمن الرحيم

سحر که در جهان جان برون بسنجش
 سوا لید و طبایع را چنان از هم جدا کرد
 جهان را مگر می دیدم محض در کوی
 فلک را در اثر هر یک موثر و مگر می دیدم
 کواکب را چنان دیدم روان و صغیر
 یکی چون کمان سهیم میان نیکی و بد
 یکی چون تل فاش و لاله کج
 یکی چون جگر سیاه و زرد و خنجر
 سیر هر یکی بجهان و دایره سیر هر یک را
 فریشت چون کدر کردم معنی عالمی دیدم

در

لبش با زین حرم فضائش با مهرش
 لب و آن جهان بجز سرک نفس و زور
 در اران جهان دیگر سپهر مانند دیدم
 بغت ازین جوهر کوی هر اولین دوست
 سر به نفس کاه روان از فیض و کما
 بر وفا هم اعراض و داد و عرض عرف
 در آن حضرت جو نقد سیر کردم بستم خود
 خفاقی باز می خشم از قرب علت اول
 در اینجا چنان نظر کردم ز حیرت داد و بد
 نه خفا که اد و انق نه غم از فقر
 در آن حال نامی فرزد و اندر ره و دست

اسرار از غف قدر خود وصف انوار
 طر مود و معراج عسیر روان
 گرنه روح پس چرا هرگز نشد بزرگ
 خدای حق که بجز صریح چشم اندازون
 آسمان گاه رفت آفتاب گاه نوز

ادا هم بجز داف و ادا هم مصور زیا
 که بود کل فرد باشد بهیبت جنبش اجزا
 که بود بر افروخته بود فرد و صفا و ادا
 بر مان علت معنی حکمت اسما
 مغرور عقل جز در سر و این از نور او مینا
 همه من و چو حین او در و عین استغنا
 جو دیگر مکان اندر طواف کعبه عینا
 دقایق نقد می کردم غف که هر کجا
 زوال عقل و مولد کاش عشق و سبنا
 نه کیفیت در آن و در نه مایه است
 نهادم دعه کمان بنا که بنا است

کعبه دنیا و دین و تسبیح جاه و حبل
 روضه رفوان عفت نقطه خط کمال
 در نه صفای صبر و بر و حصار انوار
 روح پاک که گزید نفس و طبع
 آسمانی چون حوادث آفتاب بی زوال

روز بایده مردم از خاک دیرت مگر
 عجبی که ز تو آن نغمه می باید بدل
 تو کشتی طلعت خورشید ایمان
 آفتاب و کسالت است و جنت انوار
 کونیا بنگر که راه کعبه جان روشن است
 هر که چشم دل از خورشید ایمان روشن

کلمن بسبب عصمت روح روح نیا
 گوهر گان نبوت و دریا صفا

مقتدر اصل ایمان محبت دین خدا
 حیدر ناما رها حق عاوسی رها
 حاکم حکمت حسد و خشم فضل
 حافظ ملک سلک ناما رها خدا
 عطر ترکیب عالم مایه مقصد خلق
 سرور اولاد آدم مغر آل عبا
 قبله اسلام اگر کعبه است بر کعبه
 قبله محراب غایت است حکام دعا
 عرض عالم و عرض جبر عرض باکی است
 و نه جبر عرض هر که کشتی است
 دانت بیک است آرا فرشت ملک
 کین و مهر اوست آبر علیت غرض جا
 زنده بر ارکان دین پرورد عادل کعب
 مقصد جان و جود خیر خشم عجب

قبله دنیا و دین موعود را کعب
 معجز ختم رسل بران اسیر انکس
 قاضی احکام عصمت مفتی علم دور
 شعله شهر ترغیب و نهام ملک و نور
 آنکه چن برین دعوت ظاهر با بر
 حضرت عایشه جهان ندر روح الای
 و آنکه چون دست روح و روانه نور
 آفرین کرد ز نثارش حضرت جان آفرین

اسر که بر ناما دم با پیسیر باولی
 هم نبوت و معجزه چشم و چشم
 دست هر دل که در چاه صدف افشار
 مین بکنی بزنیاه چاه و چال انین
 آنکه از جان خاک بر پا و در کعب
 با ناله بایر با ناله با ناله چشم

عالمی است سبب اب دین و صبر
 و دنیا و سلیان آتش جان و خلد

اسر که بر ناما دم با پیسیر باولی
 هم نبوت و معجزه چشم و چشم
 دست هر دل که در چاه صدف افشار
 مین بکنی بزنیاه چاه و چال انین
 آنکه از جان خاک بر پا و در کعب
 با ناله بایر با ناله با ناله چشم
 اسر که بر ناما دم با پیسیر باولی
 هم نبوت و معجزه چشم و چشم
 دست هر دل که در چاه صدف افشار
 مین بکنی بزنیاه چاه و چال انین
 آنکه از جان خاک بر پا و در کعب
 با ناله بایر با ناله با ناله چشم

اسر که بر ناما دم با پیسیر باولی
 هم نبوت و معجزه چشم و چشم
 دست هر دل که در چاه صدف افشار
 مین بکنی بزنیاه چاه و چال انین
 آنکه از جان خاک بر پا و در کعب
 با ناله بایر با ناله با ناله چشم

اسر که بر ناما دم با پیسیر باولی
 هم نبوت و معجزه چشم و چشم
 دست هر دل که در چاه صدف افشار
 مین بکنی بزنیاه چاه و چال انین
 آنکه از جان خاک بر پا و در کعب
 با ناله بایر با ناله با ناله چشم

جادوان کو بریم در زنج نون از بهر کس
حتم اولاد لامین دشمن دین حد است
خواطر من مبنی ماداح ابن درگاه است
ارواح مرح ال مصطفی کو تا ترا

در ملک نظم کو هر مرح خدا کمان
کو نه تاراه است سخن کو و جاذبه
ترکیب لفظ و دقت معنیش بجز
در مفر لفظ و معنیش بر نفس
عقاست خا از خدا و شوق و
کنجی است پر جواهر و جریب پر
کنج که از جالت او نرسد
بجز که از لطافت و کثرت محض
و دیر که کان به عینا نکند
در هر دفعه این نگار است و لایب
فخر جهانان بسنی زان بود است
کز آنکه انسان سخن آورده بید

با رضای نیاید سج که صدر نعیم
کر چه با ملک ایمان با شری و کف حکیم
حلفت خاص لای یافت از رب صمیم
دین و دنیا رود و شنب هم بر شنب هم

لطف حایت دالود خاصیت روح
هر لفظه بر هر دقت و هر لفظه بر بیان
سحر است به مبالغه و وحی بی کمان
در صدر و خط و لفظه مشکین زبان
روح است صانع از صفت بی کمان
در هر لطفه این در پیدا کن زبان
در در صمیم بحر که در عروق کمان
در بار یکش و آب بود اطر و آن
حاجان پر در و بر و دوش و کوه و آن
در بند لطف پر کشش عمر جادوان
فخر سخن بهر جایه جهانان
فرج بر دوش عبادت صبح جهانان

دالو شرف و غریب و کعبان بزرگ
بشت اسم در بر و در دین که هست
شش سحر دین که در افکد و کس نیست
ان سابه خدا در است از چشم

هم در کند بند کثیر کردن سپهر
جشنه ملک دین که در هر شنبه
ارواح بعد جرج ز فیض بر است
صدر ترا سپهر است و دنیا به
داند جز در تعلیم به بهر که به فکد
جوهر است که صبه عطا است از دین
منه صر و عقد ماکد در است
تا بر ملک نون نفوس از سخن فرین
زین مان که است جنش خوش بید

ارضا صفه است ترکیب عالم را
سده که درون کثرت و فقر است
صفت و در است مدغم کشته لایم

خوشبختی حاج و کشت و خداوند سلطان
حاج خایه و کشت و خداوند سلطان
حاجین نور کاب و در کاس و نوحه
افزون ز صده ملک است و در

هم برز بن سلفین جبهه دین
تکسیر است نور عقد و در و صفای
در دافیه است ادا خزان
دست ترا روان میجاست در است
تر فیض است صورت تغیر غریب
جابه ترا اگر چه محل تر است زبان
خسار تاج و کشت سلطان
تا به سخن کنند سود از فکد زبان
در اوج مدلت بر در جابه توان

صفت عقل و شفا و در و جابه
صفت در است جاده و کشت
خلق را در است ملک و ادا لایم

چنان ز با صف و صفت چرخ و سحر و سحر
 لطف و رحمت پر عازمت اندرین
 کر که چون سر فرو دارد و خاسته کند
 که بگردون سر فرو آرد که از رقت نکند
 صحنی که سحر دست در لاش غاغر شد
 صاحب دیوان هفت فایده شش دین و ملک
 از صحنه ار که بر جلی و حرارت نهند
 خردان عدل که در لاش کرم و سنکوه
 از سر خاندن روح مقدس و پناه
 آهسته از ناخبر بگردند و ز کپ از کج
 چون صبر و خامه است کشیده در سر زین
 نافه که بیدار است تا جهان بیدار شود
 براوج کشید گردون از سوج خنوع عالم
 فروغ ساغر صبا ز بیم و اور کبیر
 سپهر اشراف آن جهان کوشش مهر
 بلوغ ناطقه بلوغ زکن و بلجا و بیا
 صد یو اذ و بلوغ شاه عالم عادل
 یک و پنج در کن ریت اسب که در دران
 صحنه و خواست بحث ناصح اندر سهاست
 و پس گردون ز منت و کواکب سایه بان
 سایه بر صدرت سکنه حضرت صحنه بان
 هر نفس صد دعای و هر کلمه صد توفیق
 بسج امر زین معنوی ابدان زمان
 بنه کانی حضرت پرورش سوار در جان
 خواجه کانی قادر خزان و حسن و زلف
 و در فروغ و حلاوت حضرت محمد و یون
 صورت از معنی جدا کردند و تقید از زبان
 چون زبان و خواطر کردند و مکر در آن
 در سر از آنز مایه و در جهان در مایه بان
 چه جسم زهره و غیر است و عین که در درم
 شمع که در صفا و درم خرو و عظم
 مدار مرکز کمترین مراد که در ادم
 نیا به جنبش گردون توام عفر عالم
 علة و حلت و حلت سکنه افسر عالم

زهر در ایت و صف تو هر زمره تو در غم
 مسیح رحمت جان و بنیم لطف تو در غم
 اسب خطه ارکان بر حکم تو حکم
 بفر حکم تو دوران بهینه بارل صرح
 فرود در دم لغیان دریده و در صحنه
 بسط عین و میدان رحمت حاتم در غم
 در بارع و نوافر ز بیم تیغ تو در غم
 ز منظر کلام اعدا نموده تیغ تو عظم
 باب جهیزه خنجر نایب حلاوت بر چشم
 بهینه تا کوه از اناب با بر و دشمن
 گشته بر رخ گردون ز خنده بر رخ کما
 جو خوش حلت و دین با بهینه بر ابر
 ز نامش تفتیت فایده و استن
 حرام حلت و دین با بهینه بر ابر
 بهر صیت تو گردان و مهر را بر زین
 بهینه بر قد حلت قمار حکم تو حاکم
 زهر در ایت و صف تو هر زمره تو در غم
 مسیح رحمت جان و بنیم لطف تو در غم
 اسب خطه ارکان بر حکم تو حکم
 بفر حکم تو دوران بهینه بارل صرح
 فرود در دم لغیان دریده و در صحنه
 بسط عین و میدان رحمت حاتم در غم
 در بارع و نوافر ز بیم تیغ تو در غم
 ز منظر کلام اعدا نموده تیغ تو عظم
 باب جهیزه خنجر نایب حلاوت بر چشم
 بهینه تا کوه از اناب با بر و دشمن
 گشته بر رخ گردون ز خنده بر رخ کما
 جو خوش حلت و دین با بهینه بر ابر
 ز نامش تفتیت فایده و استن
 حرام حلت و دین با بهینه بر ابر
 بهر صیت تو گردان و مهر را بر زین
 بهینه بر قد حلت قمار حکم تو حاکم

تا در چشم مست ترا روزگار تیغ
 در صحن روزگار رخ اکنون و در صورت
 و در تو کلین است و لا یفیار علی
 کلین روا بود که نماید چون تیغ خار
 اگر که کلین تو را ز بر بار خار
 در جو چو چشم تو سرور و با تو سرور
 شکفت اگر بدست حجر خشت مرا
 چشم خورشید هرگز نمیرد و یک
 در لعل تو کز لوارت و با چشم بر خار
 که چه بدست پیشکوه شکوار زهر
 تا بسیند مردم چشم که میرود
 با تیغ خنجر تو در جنب زخم ادا
 چشم تو بر آید از افاق زان صفت
 خورشید چرخ ملک که دار برسان
 شاه جهان تا یک عظیم که درفش
 عالم عدا حلت ابر الفی رکن این
 آن داد کسر سر و در قیام عدل ادا
 با او که در بر سر تو خوار تیغ
 ناست اندر دگر روزگار تیغ
 چشم تو ز کس است و لا یفیار تیغ
 چشم تو ز کس است و لا یفیار تیغ
 و در داده ترگی تو را در بار تیغ
 در جو چو چشم مست است لک تیغ
 روید بکار سرور این جو چو تیغ
 این را محیط خنجر و آوا در تیغ
 زهر است زهر خنجر و است بر تیغ
 که چه خفاست بر نظر بر خار تیغ
 در خورشیدان در دگر که انظار تیغ
 سر بر نیاید که شود ز سر تیغ
 که است و بار ز ملک کام کار تیغ
 می بر کشد ساینه خود کشید و تیغ
 چون آب قطره بود اندر سکار تیغ
 که دست او کند مرغان شکار تیغ
 بیرون کند در زمین شکار تیغ

و آن بنده بر در که بر قلب شمشیر
 که زانکه افخاب بر نشان کشیده اند
 ما بر عجب نیست کنون افخاب
 اسر سایه خدام در صفت خدایست
 که زان شود ز ما عتاب تو بریزد
 در بر کسر حمایت دین را بر دوزخ زم
 در بند کتب که کمر بسته روز و شب
 هر که منت بند کتب که کمر بسته
 زمین پیش که ز نظم به اندیش می بخیزد
 اکنون تو فرح است و مانند حکم است
 در خواب رفته است ز تو بر عدل تو
 که نه حکیم حکم تو پیش کو گمار داد
 سر بر ندارد از خط امر تو چون فلک
 از بید روان خانه که حرفش نیست
 عباد که در میان حرفش ز بهر ملک
 در دل رود ز قضا حاصل تو است تیغ
 روز و هوا ز خسته کند بر سکار تیغ
 پیوسته نقد حمله ادر اعیان تیغ
 در روز افخاب در با عباد تیغ
 تا حکم او که بر کشد از کوه سار تیغ
 که در است تیغ و شاخ نشان بر دگر تیغ
 مانند برک سید انصاف تیغ
 ز چشم تو زهر تو ز کج بر آید و مار تیغ
 بر فرق سر کشد و با تیغ
 پیوسته باد بر سر آن خاک سار تیغ
 جز نرسد بخوان صفار و کبار تیغ
 اندر نیام حادثه زنگار خار تیغ
 تا ز انعام خشم خود رسنگار تیغ
 تا آنکه دست خاست کو گمار تیغ
 که خورشید عجز نه بر الفکار تیغ
 پیوسته زان بود که کیش در گار تیغ
 در ملک که کشند بان صد بار تیغ
 در حاکم عهد ز بخت خنجر که در تیغ
 چه زمین ز کشنده که لاله زار تیغ

برون بر دهنه کرم عیار ز
 پس از اجل چشم پاده شود روان
 بایند چون کینه در آتش و دخان
 از بسکه تن بجاک سپارند دجان بجاک
 تا روح بکمال زاده میان حزن
 آتش فشان ز کیش برده بجز سرخ خیز
 در موقی چنین که گفت که نطق زند
 کزین رتا ز سر تا پائین است
 شاهان بجاک پیر تو کز دست ردگار
 است از جفا چرخ که بلفظ گفت
 سر به تنم جو بر تن سر به کف تر
 ندیده که در حمایت هر زدیج تو
 و قهر که هر زدیج تو خوانم که هر تو
 بر من خرام به نفس که شنیده ام
 از بسکه تیغ تو بفرم بار بسته ام
 شاهان اگر زور بکلف گرفته اند
 می بیند از جفا هر دم شنیده ام

پیدا کند ز خسته چون شزار تیغ
 از دور چون بدید دست سوار تیغ
 از زور در میان خون و عیار تیغ
 آتش برون جبهه دم ابدار تیغ
 کرد با زور دل اندر کنار تیغ
 روشن روان ز پوست بر باد چو تیغ
 در عیش و مریه کند چون عیار تیغ
 حال بدل کند عجب حوشگوار تیغ
 ان می خورم که رنگت که کار زار تیغ
 طام با در زورده و کردار تیغ
 حزن در دم جو در رک سوز ترا تیغ
 کرد و خفته بزمه سوز ترا تیغ
 گو بسم کند ز کرم نثار تیغ
 و معجز می تو سوز ترا تیغ
 مریض ابدار نماند ز عیار تیغ
 ز در نیام قبضه که هر حکام تیغ
 هر دم سحر در دگر شاهان تیغ

نغم

نغم جهان مکن از آن بس بکمان
 کثیر دولت تو همان شد که تا کثیر
 تا با علف جود و برادر آتش آب
 در ابرویشان ز کرم نهاده چرخ

هیچ مهر از قادر و پادشاه
 سحر و جادو و معجز و سیاح
 لاله در میان و فرغش به قدم
 سنبل و سبکشن در باغ حسن
 دلم کشیش کند از غاب
 با زور کشنده شوقش نبود
 از در حرمت در آمد دست گفت
 نافه شکن هرسان از صبا
 زلف و خالش و لعلش و جان کلا
 زلفش اندر پریان حبسته مکان
 جوی او سراب سحر و جادو
 چون در آمد روضه زور کش

کانداز کاب مرجع تو کرد اختیار تیغ
 الودیف مرجع تو نماند بکار تیغ
 تا با کمان چو تیغ پاره و ضار تیغ
 و نکلنده سر ز خشم تو دیار تیغ

در شبان سکنین دل بهین ذقنه
 آب حیوان در لب و جان در دهنه
 بر تو عبوق و مغرور و بر سر
 برده آب و لب و چاه و رس
 سپیش نیاه ستر سینه
 به کلف روح را پروا بر نهنه
 سخت پیدار مرا کاین او سن
 ز کس نشن کر زبان از جبهه
 جوی و لعلش سحر و پیکان کشنه
 خالش اندر کمان کرد و وطنه
 لعل او بر این در عدت
 روح جود و رحمت از بیت سخن

تالپ لعلش مرا مهر یاز داد
دین غزل رنگا در کرباب زار

ز انکس طوطی شکست گشت
عکس باقوش لعل جانی نه

کاز کدو ارست جان در بدین
مسترب روحت لب لعلی است
در چشم زلفم جوهر عسجدی
با چشم غمش که بر خون در رست
ملاست ز کسم مخور و ار
باست کفتم که مردم در شتیا ق
رو کعبه دودل رویم با ر
کز غزل کونای این ترغیب کور
که سر زلف تراست در شکون
است اندر کشت در داند رست است
کرود بر کسم به سبیر
که چه در تنجانه صفت سر زنه
سجده صفت که در شمع و تاب
بر شار حسرت و کرم شکا

بر در دردم درمان ز سر
با سباده در یاد او یا جان کنی
تاب ده خوف و در پیش فکری
هر سحر صوفی کل مردد بر این
که چه چون از بر تیغ کز و غم
رب مغرورده جان سخن
دست چون در طلق زلفم مرز
عذب و روح افزا دکواه و حسن
در شب و روز است صفت
سک اندام و سبزه حسن
که ز کعبه بکشت فتنه
که خوف از روح الامین باشد کسم
بنده لعل کشت زرد و ز است
که لب لعل منور بختن

حز و حشم نابک نظیرین
بهار اسلام یوسف است شرق

زیده حیران و دلاور ز من
سایه پروردگار خط المین

موجب خالصت جان و خرد
مطیع سیاه کون و فضا
آن جهان را که گشت اندر زرد
و لکه سحر ز لب رخسار با مال
سکینه می روح شادان
است چون زار تیغ و خیر اوست
دین درین و سر تیغ مکان
در هوا مجلس ز پند زلف
سکینه با عکس سبز آب حیات
دوفین نزل ملک کاسان
که خوبرو دین و دنیا و نیا ه
می شاه افشا با بر سحر
می نامه احمد بر بر بقیس
دین نیا بر در صفت سحر
هر شکی تا روز در غمت عذر

علت است روح و بدن
مصدر و بیاض سر و عین
سر غار خشم نفیست منع زن
است بد کیم در خنک لبت
نیزه خفیت ز آتش مایون
هر چه در کبریا است و او من
فتح و لغز سحر بر زین شکن
کمن و سبزه اگر کرد کسم
می نهد در صفا بر شک و دن
جز دم از سن نزد هیچ فن
کس نه سحر ملک و زاهر من
تا بوی سبزه عقیق در عین
تا بدیده او بر در زن
و امیر اندیشه در دست خرم
شرم سار و غار با تیغ و کفر

کویا در بدو و دران بل و فوت
 و کدر از لطف و بهر پیر از کرم
 همه این میر جهان بیا بگو
 از حق ساینه حق پر دست
 در پیر ملک زمان کسرت
 بهر توخت که جان او سواد
 ملک و ملک بود در اجزاء و جو
 او را که تا بدید در شب است
 نکته بگر صبرم رو عیاست
 او را بر سر بر ملک نظم
 حضرت را مدح سر کونه که هم
 زار شفاعت در و نه تدرش مدید
 حضرتی که زور زید که حیدر اد
 عارض کویان و بر حبش ندیم
 حضرتی که بدو قطره معبد اند
 حضرتی که تر است باغ دلش
 در آوا بند کبها میده وار

که پذیرا اول بر دشتی
 تا زنج دارد شاخ کمرست
 شاخ عمر حادست با بر کوب
 نه معاذ الله اگر بر سر زند
 از چه سالی مایه سال برنت
 با دنا سید لوتو تانید حق
 طالع سعد در بر اوج عدل
 کرده با افلاک قدرت استخوان
 ز افزان رایت کسب مقتبس
 منت از د که بعد از عمر و عرض مال
 اقبال حضرت از صرخه طغر بنو اد
 افشا که کاتب افشا در پیش نه خرج
 افشا به ملک و در سیرش هر دو جلد
 ان و عکس است منصوره و زمین
 تاج کیش داد پرورد اور عالم دست
 خضر و هم علم و الدوله عیشینان
 اسم فخر از حرف صوت لا اول
 تا ز کجا باید جو جز با از سنن
 با دنا باشد چون خ کزدن
 شش از تن کبل و خوش کن
 کند خ کزن است حفتن حین خ
 لحد حلت پر دست بر حین
 غرق حفت با در صبح شبن
 کشته با خرنه رهن مقرب
 ز انجان قدرت ارکان مقرب
 اخرا و اتفاست مین بر کرم جابه
 در نایه سایه طر الیبت بدر
 همان کاسان بهار در درش کلاه
 انار سلطنت در در کبر در پ
 دین زقر نایه ضبرش نایه تاج گاه
 جوشش درخ جو و سپهرش خاک گاه
 رکن دین ابو الفی قلعش حق محمود

صفدر کشن شکر که بزم موصی
سایه نردان خد اندر که دست لطف او
رنده دوران عدو بند که چشم آه
آن فلک رفت شنب هر که بکشد آرد ز
و آن ملک بر جبهه اندر که بر درگاه او
ارستحقاق فقر شیده قدر تو
در جبهه بکیر که چمن دانه خیر در زخم
اگر جهان تو کر بر که جلا بکند
در فقر اندیشه قدر تو در بار
تا جبهه بکیر که چمن دانه خیر در زخم
هر که جان تو امهره چمنه قنیا
صورت جبهه تر چمنه در بارگاه آید شوق
دین بیا مرا سرور راه حقا
کرد این حضرت خیر با به اندر لطف
تا ز ترکیب طبع لبسته بر او ان چشم
چشم روشن با دست از دیدار تو چشم

کو هر شمشیر او بر که بر پاکش کولا
دارد اندر تابش آب خیل و نگاه
می نماید کردن اندر سایه خیرش نگاه
بر بچه ابرکش ماه خیر او همراه ماه
بهرش با لاجین و داخدا لاجین
فقر شفت خیر فقیر دلش نکر کردن
بکشد از چشم زرد زوشت بخت هر وقت
از کمرش خیزد سر بر آرد و جبهه نگاه
هر که جبهه است ابرش رخ برافزود
هر که بکیر بر در حلال دین و نگاه
هر که جبهه آید جنت بر بند کن
با رگاه از دانه خیرش به چشم نگاه
در اوقات است هر که در حلال نگاه
هر که ز حکمت صد باره هم ز رفت نگاه
بمعه به لبسته و کلمه در و سینه
دوست کو بفرار این سفر و دانه نگاه

دین عارف کس نیست در هم و مصف
مصر جامع کشت از این جامع سودا بکسر
می کند هر دم بجان خطه کان سپهر
سودت عقل است در معنی حقا و معنی
نقصه و شفت به از جبهه کز شفته نگاه
با هوا بر فلک و با جبهه جاید سفر
سازد اصل تقوی در دست حکام
سکان خیر و عین سرگ زده و روح
از کشته سقف مرفوع تو که در نگاه
ملت حق و جبهه دوت دین و نگاه
تب مهرگاه و دیار تو بر فلک نگاه
مصدق صبه خلق و آن در او است شود
روح و در از عبادت نیست در جبهه
است محراب و عالم فیضان
تو که بکشد چشم از عالم جبهه نگاه
عبد ای حضرت بناد دین که حلال
بر هم ناما لایح مکان که استغنا کند

کرتفا خرمی که نیست بر اوج سما
کلمه که بکشد بکشد به بند در صف
درست با حق دین بر در او شفت
نشان خلق و بجز کفن به چشم نگاه
عصمت حق و دین اسلام از این طایفه
روشنه فروس و آب کوثر و نگاه
حرصه او در صفت است کلاه اندر
بهرش عجز و ناشر حرف و در جا
در جبهه فروغ صف و کلاه ز کبر و نگاه
باغ طاعت و بهار شمع و تقوی نگاه
اقتاب جرم و با جبهه چشمه نگاه
صفت و بناد و با جبهه صف و نگاه
در دین و جبهه است و در صفت
کانه دران محراب و با جبهه نگاه
سایه حق مایه بر او است از جبهه سر
روشن شمع و جبهه دین خدا
هر که از جبهه عالم جبهه نگاه

آنکه از بهر تفاخر پایشان می نهند
دان جهاندار که از حق تو اضحی صبا
شعله اش شود در خفا اگر جز در باد
تا بنده از نظر بر پایه جزین سپهر
از مرد در حالت عدل تو کرده در جرح
اجرای تو هیچ کس را به رخصت نکند
در خفا لطف از دفع مکانا بگذرد
از کس جز در عمارت به نیویست کند
تا نگردد از نهوت جز بدولت سرخراز
او بآورد حلت و احکام و نگاه تملک
سایه چاه تو جرح مصلحت و احباب
حسب حق در در افتاد و ای نزار

سلامی بخیم سحر ز منور
سلامی چو ارواح قدس پاک
سلامی بسبح الشان و مودت
سلامی در او در حق حسن مد

چهره خورشید بر خفا چشمت با
می نهند سر بر خطه دان در کاشتن
در هوا بار کاشتن بگذرد به صبا
می کشد در دنیا سیرتین خورشید
علم و نور و لباس لفظ و معنی تو
بر کس نیاید پس بود بسیار از کیمیا
چشمه جوان به بدینش از دل
تا در سایه نهان نزل گوید ثنا
تا بنامش از نفوذت فرغ غمت مبتدا
در نزد دید با در معشر با ستها
شک درگاه تو چشم ملک و تو بنا
حسب حق از حق انانیت مابعد

سلامی بسبح صبا ز منور
سلامی چو جلال و عروج
سلامی بسبح الهوت بر سر
سلامی در او در حق حسن مد

سلامی هر دوش غفر مجرب
سلامی همه ز بهت خلد عسل
سلامی همه شوق چشمت جانان
سلامی شنای بنده چرخ چرخ
ز من نه بنده بر حضرت دین بند
بهر سخن را در دین و دنیا
پناه هر آنکه جد گلشن
ز هر لطف روح و طبع تو بهت
در احباب میر سخن
در هر بار و برگ در حشر سانی
ز هر سحر حرم تو پر امن دین
ز هر آب قند طبع لطیف
بر او در خسته شعله غلظم زود
فلک اقیانوس لنگه حشر بر سر
ز من نه بنده کفتم سلامی بر سر

تا زه و حرم است چرخ زخ

سلامی در جوشش زلفش سحر در
سلامی همه صفوت اب کور
سلامی همه لطف چشمت لعل در
سلامی فروزنده چشمت کیمیا
که سنده ش افکند و کیمیا
جهان سخن صاحب کلک و دفتر
نهان است در دین سیه کیم
ز هر لطف روح و طبع تو بهت
در کلک حلت پناه تو خادر
زبان لفظ تو جان گوهر
شده ناقص صفت سکنه
ز جان رو غنچه رحمت آوده بر سر
چو ماه در فشان و خورشید ازور
در این وقت مدح و غزلت در
و کابها بونت و صدر کشور

صحن کبیتی از یک و بده چهار

دشت و از مرد دشت لب ط
آهست کوه ترنجبینا رنگ
اب و غلج چمن کزد و خجلند
کان با قوت افاب فروغ
تا ز عکس من در ب روان
خبر مجاده سنج لولوت
شخ کو هر فغان جو برکت
کرد بر جو چار گلک و تزد
جشن باد رحمت چمن است
برکات سترین و شخ شاده
سر در حالت است از آنکه نخت
زین سبب عفو گو کند سرمست
لکن قمر و عید از لبنان
نال را دست اعتدال جو لب
لاله و سرس آمدن سخن اند
چمن رکش بر کشید خت از پرت
در دشت صد خشت

کوه سلا بر دیر جدت کنار
است کوه ناز شاخ مرغان باد
اب جوان و در دیا
که بر بحر نایب کفار
ثابت اند بچشم و فلک سبار
کفت مردزه معدن دینار
کو هر شاهوار کرد
هسچو زین بر حجره کنار
طیره چمن و عذرت فرخار
سرخ ز پیاد طره دلدار
صوت موسی ساز و مسقار
بعد از این است از کند شبار
صوت دراج و تپو ارکنار
فارع الهب بر بیان ناز
ده دل و صد زبان جو پیش دزار
دشن چمن فرده شمع ناچار
بیکل که بود هم دم خار

گفت در بزم لبنان چمن
ساغر غنچه باز شده هنوز
کوش بدیدر جو نام غنچه شنبه
لیک از این سان که بنده تنج کشند
کر چه با او دلبر از مهر جان
بر بر چمن چو سبزه سکنه
زین پس دست ما و دهنه
ما کو هر فغان چمن ساری
بار پلان مر زکو هر دستک
کوشی از لولک گلک صدر جهان
کاستین صبا و دست سکار
معنی چمن چمن چمن چرخ
صحب عظم صف نایم
صدر دنیا صلب دین بختی
ان سحر سخا و عالم فضا
ان در جاحش سان تقطیم
است در صدر ملک و سندر حکم

که سمن ساعدند و لاله خسار
چشم زکس حرمت لب خار
با عفو اند میان لاله شلار
با بد شد کون بدست خار
لهم سیر و کشته ام پزار
که تاج غنچه دیگر بار
بعد از این کوش ما و طلقه بار
که چمن دست کاروان سالار
در هوا می کشد قطار و قطار
اثر یافتند با دو سکار
خبر فغان ننده است و کوثر
صورت هستانم ایند بار
داور ملک و داد بخش و بار
سب دور کشید و دور
ان لغز ثبات و کوه و قار
ان زمر جویش افاب عیار
دختر عینیه مختار

درکش با من اولی الاطباء
 از فلک و ملک و ملک و ملک
 حکم تو علم و عقل و قانون
 همان است همان ترکیب
 قدرت از رفت و درت در آن
 بسیار و بیست و صد و یک
 بسیار و بیست و صد و یک
 اکنون اب و دوات عالم است
 این نظام قواعد حکام
 چرخ مغرب و زارست
 شجر جو بار حوت و
 کج که هر کوفت و فضله او
 اب که هر بر بند از ارش
 در میان فاته ازل دل است
 که چه ارواح در مدارج قدس
 روح قدس بزل لفظ تو کرد
 زابر دست چو کوهر منشند

هر چه نفس نا فقه
 بیت آن بیکر کجفت و زار
 همسایه است همان شهر
 می نهد بر خط نظام جهان
 می رود از خط از نان و زرد
 بسکه آوردت بر در چرخ
 طره است فکند بر رخ روز
 که چنین ملاحظه که نانا شو
 که فتنه از مشک بر رخ سیم
 طلب آب زندگانه نطق
 سحر است خواجه پیش عبیر
 روح کجا بود وصف خاشنبه
 کلک دست و پا شد اینکه راست
 آنکه در بند کتیش فاته بود
 لب پیش تا آب خلقش
 صاحب عدل اقبال صدور
 کدیار روحی سیر و مدار
 که در یک لحظه نظام و قرار
 همسایه است اقبال آثار
 سرانده کبار و صفار
 می باید بکشد چو عارض تبار
 در کردار احمد و لب و دنیا
 روز روشن عود و دست تبار
 خلق وین و ملکش از صفار
 اب جوان بچشمی هر صبار
 سرش از شکله کرد و دسرایر
 می کند بر برده و می گذار
 گفت که نقد کون و معیار
 عدل را بر دستم سمار
 کاهانها هر کشتند از زار
 بیکر او که بیکر دار
 جان دولت جهان عز و فخار

موجب هفت ادا هستند نه
 تاج دین داد در که دوران دست
 انکه در نقش خدای جهان
 ملک پر دین حزن اوست
 بنده حکم و بسته در اوست
 لرزنا قدرت قدر تقدیر
 فخر اولاد او بر بهر
 تانان روان حالت است
 کرم خلقت از جهان بر دست
 ملک از کمال سلطنت
 دین پادشاه بولفت طبع تربیت
 هم در انوار مدح تو غزل
 عرض بهج از امتزاج چهار
 بر زمین کفایت رخسار
 نظم دنیا و دین نکرد اظهار
 زبده ملک و هنر اهرار
 ملک به و عالم غدار
 و ملک بهمت ملک دیار
 صد آفتاب عالم به خیار
 وقت انعام و رسم ادب
 رسم پادشاهت بهت
 دم بدم دار عشق بهاد کبار
 کرم در دین دین دیار
 خورشید تا ادا کنم عشق خوار

کان برین چهره است جواب و غار

ابر لایحان چو صدق زنگار

عقد لایحه مژده ادا دوست
 آب جویشت بر دو گوشه اعلی
 منش رخ کشیده در سبیل
 فقر شکر گشته در کف
 نظم بر وین در دو دانه تار
 منش به گفته بهر کف

کرده بر طوط افشای بید
 خوش ازلت ماه در غروب
 مار او در پناه بدر مسیر
 افت از کز نبش در نظر
 ساحل نیمه است عریضه جو
 بار خراگه تاب پیش رخسار
 از او حجره ام در آمد گفت
 که چه امروز در لب طایمین
 که کند کشف در معانی بکر
 حلقه بین ضمیر و فادش
 بیکه چند کرده ام ترکیب
 در طرح بنای و پشت صدور
 لب تیغ و خامه کفایت
 همه نظم به تاب دولت دین
 که نظم ابدار سرا
 بر خداوند خدای خدای و باد
 که ضمیرت بابر کو هر بار
 سیر چشم هلاک از نگار
 زلفش از چهره مار در نگار
 ماه او در نقاب شک خنار
 نشسته از دست زکشت بر کار
 هند و نه بهج آینه دار
 که در انزوم دور در دیوار
 که بر لب سخن جو روح حوار
 جز و کس به بنا سخن این جفا
 با حجاب تراکم اظهار
 در پس پنهان رخسار
 به از ترکیب عذب و زیبار
 آن دین حلم امان مقدار
 خضر نقاب حیات کرد کار
 قشبه و قدوه صدور کبار
 بربانها جواب کو هر دار
 دار این قطعه انست عیار
 همه مات کونم و اسب کبار

سخت روز و صحرای تنه
 گفت از جو حاتم طای
 روز جاده تو زیور لایم
 اولیای ترا در کش میرخ
 بر کلاک ترا بیا سه و شریخ
 هم ز دست تو برقی کوهر شین
 هم ز دست تو برقی و اندوچ
 روز هجرا جو بر کشد زخام
 که کند ز بیم او مهابت
 کبک روح در کار خشم
 بر سر کمال دین جو نهد
 اثر دمار در دین ترکیب
 همه دینار ملک از او سپان
 بی جان گوید از زبان عدوت
 مگر ز سر روان ز نایره رب
 که چه دینار چون بگوشت او در
 در چه دینار کرده کوه هنوز

قطره آب به رخ اندر بحر
 دینش بر زکمر است که است
 از لطف و شجاعت از و زار
 با تکلف بیا نزد که ببار
 دست طعم می رسد که رسید
 هنرست چون سکاهم صد است
 که ز در زین حضرت اوست
 سعد دین افضل نایان و زمین
 دین پناهر که نوک خانه اوست
 از زاب زمین و دولت تو
 دانکه به نظم و نثر او بنور
 از عین نایان بر سحر
 در شده سیر میوه بسزا
 علم اندر هو آسایه است
 اندرین هفته هست که سحر
 با خود در بر خیزد می گفت
 که چه هنگام عشرت شد جمیع
 در کفش روز رزم در عتکار
 روز رزم تو این جویا بار
 کشته ممتاز در ناله مشا
 درت از جاده و جو بر خود دار
 رو به اندک مایه شیار
 بر ناز از روه خفاش و شیار
 اوج قدر الکاه و احیار
 آن چو من عا جز از تماشای نزار
 فتن کن و جو به رفار
 بر تو اندر پنجه و سحر خیار
 عالم عسل و شاد و دثار
 بر نه از خانه تو چون کوفار
 شیر کرجن ز سایه تو شکار
 سایه بر در فتن بهانه مایه
 یاد ما سر او سر سوار
 کدال عیش و جویا به کسار
 حاضر با غله جگانه و کسار

کر چه بزرگ درگد بود کند
بار حق خدا بیکان صدور
هر چه جز سر و لبها و زبانت
کر چه جز عیش نیست حاصل عمر
در گرفت این حدیث و کلمات
از سحاب سیر کجاست ترا
در فرده ز کشت کانیلا
آدم تا ثبات صدر کنی بر
شرف دین شاکه که همه عمر
نگذارم نصیب هزار خزان
آنکه دست و دل مبارکی است
و آنکه با یاد بزم صدم او
استاده تو معدن لایم
دشمنت که چه آدمی است لکن
لکدام اهل دلالت اولاد
تا چه غیر است و قار در شب روز
روز حشمت سپیده با چو فر

گشت برادو کلبه عطار
بنو دمیض روح و نش کوار
دست از ان کرد و عالم است دار
سرازان چون بدین رسید برادر
قدم است سحر سبب
در مکنون مقام طرامی
خون با بخت درین احباب
مرکز جود و حب و کبار
درس تعلیم او کنم مکرار
شکر عشر عشر از معشر
معدن جود و منبع انبار
در جان دهد عین عطار
در جانب تو کعبه زوار
ز بهارش با در مش
کند از یک لبش انگار
رحمت و عرصه مبار و قفار
روح سبب با چو قفار

کر

کر داشت ز حیران خاک
تا پنا بند نازده و سر سبز
شوخ تقطیم مقتدر جهان
سعد کوش در کن سر ملک
در شان ساخته بطالع سعد

از صفت شام و بر صبح
صبح از برک کس بر کل فرغ اند
دلف مکنی کرد ما هست کرد عشرت
لاله عفو و از ان در عهد سبزه
سر و صفت روان گشته و در کوز
جنج و لعلت و قفس عقد و انقش
لعلت از چشم کشته نظم بدین جنت
خفت چشم رخنه جرح تو نا لعل
با دو با بخت شکر بار تو در بران
عسم رخ جنب ز ملک نرفته
طبع منی مجاره از وصف رخ و

عسر حشمت از سحر ف
شوخ با پنج و پنج با سحر
با سر سبز و تازه ازین و ما
اسر طرف و کوشار سوار
کار اسم او با همه با

صبح را بخت فانه کرده شام صبح
شمت از مشک خشن بر با صبح
کر و خبر کرد ما هست خط مکنی
سند سرب از این بر هر کس
با عشق بود و بر سر و پیمین
صورت جان و در فرما درین
جان و مرعز انچه نظم بر کوش
سرب روح از عین کوه کوش
چشم رکوز مرا جوی بزمین
هم سر زلف شرم خام بالین
در معراج مرعز عادل و وارین

صاحب عظمیٰ شہر بکرت
حاکم نانہ نصیر الملک کردگار
انکہ در پرواز باز نقش دست عدل آید
والکہ جز در حریم حاکمین ہزار گشت
حشمت از دوران تو معین تواند شد
زگر جان او در حلقہ اشتیاق
از روز مرتبت در بدو نظرت مست
با دو جوش تبہ از مکن غایت خوش ہو
بدین خورشید را صبح صبح منکین
ز این خصلت چون چویندہ درین خیم
صبر و قوت تو در غایت و منفرد توان
ایستخفا و بران کف پر کار
دوبہ سال است تا در کج غایت
کشمکش شدہ در دبدبہ ملک اردو
خدا علیش در خون بکشد از در
کرده نمک سبب قانع گردانیدہ
این عبد دست کردہ عرض اکر کردہ

آن تبار حلیت از طہ و لیس ختم
کار فضل و زوار ساکنین رخت
ہفتان صعد اندر چشمین جن رخت
این چنین کار بکشد اسیر بانی رخت
حلیت از در گاہ نظیش خوانین رخت
زلف را بلبل جیسرخ بہان بانی رخت
کوہر یو موجب کہ و بگوین رخت
بکر خواندہ عطر و افلاک حسین رخت
در جہانت رخ نور و فرین رخت
نہتر زاب صامت ہر تکیں رخت
درین خیم تو تا دل کردہ روین رخت
ہفت غر و نمکین ساخته
منور و نورست دستفا کسین رخت
با عذف خواہد اندر کف کسین رخت
دست در امن کہ مر اکین و کمرین رخت
این چنین کار کرد و بچین رخت
دگر بسخل و کار و خلتین رخت

من شوم ہزار از این ترک اگر نہ دخل
تا چو ہزار چرخ و نگار در بدو بدخل
ما و نفیت طراوت کسوت دنیا کز اوست
خواہد کوثر زد نادوا در روان چرخ
ترک نہ دیند ز شش بر جان ہر در
سنبیل او ہر پر در مراد سنبیل بناہ
ور دل و چشم ز عکس آب پیش برج او
بیش آب این جزو پنج سنبیلش
سنبیلش بیاں است بندار آبش لاله دار
جزع و عیش و شادمانی کہ کویم کردہ ام
لعل او جب دغون در دماغ نمودام
جز عیال جزع دست و پا در خوارش بند
ز کس بجان شکن سپاہ شکن عدل
از غنیمت ترک عیش و مست سحر
سنبیلش خورشید آواز کت سحرانکار
از تبہ لعل تو تا روز خفت بہر دور

بر سخن بند کجا مرکز زندین رخت
کسوت از لبت منت نسیم و چمن رخت
تا جات کار ملک و دولت دین رخت
با دعا حلیت مدحت خلائق رخت
ماہ منہ ز سنبیل سایہ بان بر آفتاب
اب او در عین پیش پیش او عین آ
بیشی از دختہ صبرست و ابانہ خواہ
بجو سنبیل بر رخیم عیش پیش بر آفتاب
لالہ اسیر خورشید کونا و شبان سحاب
از صبح صحت و قانون لطافت انساب
جزع اوست دست و پا در خوارش
ہمان کردہ جان خند انکہ گشت از شتاب
عینہ شکرش از پراہ در حجاب
در لاله سنبیل ہم بر چمن و چشم ب
عینہ شکرست با جنت بکر لالت عینہ شکر
ہر شبی از روز روز از آب ماندہ حجاب

دشت ملک کشم بنیاد کنه جابر بنی

ماه منی با جالاد که هر دو شکر دارد دندان

اب دهنش ادم از به رخ اور و صبر

تا خط از کار نام و فقط شکر نمون

دادم از شکر فاد و پوسته دیا او کار

از تب و لا و سرک و جهره خم نشه

تاب هر اندر نمود و سیر با اندر شستا

از سر که در بر او مانع طمش نشه

ز انتقام جرح او با دوت رمانه سرا

صورت و طمش می بینم که از هر سو شری

عکس و لب را بر تشبیه می کردم به جمیع

با و صفت در طبع هم تو لبتی گذشت

مور را دم در دست انداخته بشک قد بکام

از دم چهر صورت دذات در که حسن

لب جو دافیت طاقی چنان چهره به شمر

ز مهرش اندازد جبران تا و کش و پشت

رفته اندر پرده از زخم حرارت چندان

زک فرما ز اب دهنش در فردا در دندان

جان که هر دالم از و صفت از دنا

زان رخ و کفین بید آورده و لیسان

دادم از زنگار او و هوا در دوزخ در دادن

می کند در چهره بر رسم خشن کردن عیان

ضیق ابر اندر کار و رنگ بر اندر خزان

با خیار دارد اگر سنبل گل بر ابر خوان

مزان از لاله به خنجر جرابان در وان

با رخ از قبت کند مونا بکار اکیان

بر مثال بغمش شریبان اندر دکان

که خفت خمره اش بر بنی سبکی و کاف

تا دکان اس کردار و در از شکیان

است در او شریبان سکنین دل و دنا

زلف چون بر لاله سبک خط بر شریبان

رویش اندر تیره شب بویش اندر بریان

بجایان جان لبته در هر سو کفر و اوت

در خفته منظر حاکم کسینی است

ایمان داد خیر الملک شمس الدین که است

رجب سبک و سلم صدر که دلو شنبه

دین و دنیا در حمایت و هر جوان در

اکله است اندر چنین دفتر که کونا حاد

ملک و گلکش بر شمر عد حصن حصین

وان خداوند که جام طافات از دشت

سیر گلکش بخت بر خاک ذلت آب سحر

لفظ و معنی که چه در تقویر خلق و خلق او

مهر او اکیان و دوش و جوق اندر شرت

از درگاه تو کمتر تا سر زد یک عقل

که مرتجع سلطان که سره بر ملک حجاب

صاحب سلامت با نقد ضمیر نه به

دور ازین حضرت و انجبت بر بودم مژده

تا خرد در گفتار خرد و خلایب از دنا

شمر و نواه تو چون احسان خوانی است و تو

هر یکا خرد ز خط صاحب در آن روان

صفت حبیب و دوت و حبیب و دوت

طلس که دوت و غیر خورشید و سبک

نظم عالم را قضا و در چهر خورشید و سبک

برق و کوه و در کوه و در کوه و در کوه

خفت استیلا نواخذ و امان از غارت

خلق و حفظ ز با جمیع ستم نیک و نیک

سر بر آوردند چرخ خفته و بر اندر حجاب

با دجاش داد بر به دنا و دوت و نیک و نیک

هسته و غل از غل مغر و دنا و دنا و دنا

روح او بجان ملک و جوب اندر میان

در سنا صده حاتم و در عدل صد و شریبان

که بود خاندان ما ابو کوه و در میان

طبع و فادرت خفیر بغیر و ستم و نیک

بود از چشم دلم و دنا و دنا و دنا و دنا

صدرا لاله اندیشه با بر کران

عشق و نیکوان که سر و دنا و دنا و دنا

رجب حبیب

چون شمع بر روز گشت روشن و زرد گشت
 گفت که در عشق من خورشید منیم و عهد است
 در چنین نصیحت که کوه را ز آتش تابان
 جو گشتن ما هرگز مرا در عین آب
 که سوزد آتش بر کوهش و در کوهش
 بر در راهی که به عشق هر کس از بزم عشق
 گفتم از این پنج صفت مفضل زمین
 که شمع بر رخسار بر در آرد دلم
 که درین کرم پس سوزد ما را خوش گزار
 ز کشتن و از کشتن دل بر دین زینست
 از شبنام رخ بر رخ طالع و زینست
 بر کل از کس روان کرد و کعبه کین و من
 بر گفتم و دلد و چرخ حرکت آوردیم بطبع
 اسنان داد و شکر الملک سمن الدین و داد
 در حبس و قلم و در هر کجاست و است
 اندک تا بر دانه روز است و خوش خلقی و
 و اندک تا لغزش ز کجاست و است تیغ و

با جود و بیخ و گفتم تو سید آنکه هست
 ابرو سان و بعضی دست او بر خط
 دست دیا بر پیش ما بعد از این تو فانی
 از جنب ما ثبات علم تو خالصه بکار
 تا فدا شد تو حاکم چون حق و چون قدر
 حسود تو فیت جهان را کند از ترا
 کرد از سید کلک تو همان قطره است
 که نه از اینان آگاه و نه از اینان غریب
 که هیچ تو نسوزد که در زبیر ما بر
 که فکند بر بر خدا آدم زبیر ما بر
 چون نیاز از هست تو شمع اندر بهشت
 در ازل که چون تبه و عاقل و کرم و دود
 در جهان و در هر کوه اسان در اینان و
 ملک از صدر تو کرد کنان و است و
 به بر گشتی ما که هر کس در سپاه
 شد بلند افتر بر هر رایت آمد و رفت
 از مرید کلک و زنی تو بیع سپاه

از بهار از تو سخن جان از جان کرده
 گشت دود و بر آن کلک و بر خط
 کلک خان کشتن و زین پس نقد بر
 در بهشت و دود و دود و دود
 منیر کلک تو آگاه از قلب و از کثرت
 هر که بر خط بند چون خانه از دست و
 در مکنون از چه معنیست و در هر اکبر
 بر چرا در هر آن آگاه است و او را
 که گشتی کلک و کاهت سپهر سندی
 که زبیر که هر است و طینت آدم و غیر
 پیش از این زینت صفت که درون آدم
 با کواکب کف و فتن آدم و دینم نظیر
 بر جهان و فدا شد و با کان شکر سبط
 خنجر از قلب و دانه بر دانه و جنب
 در حلقه ما ز زجب و خنجر و در خط
 گشت به رونی و دود کلک است و در
 در ماه و هر که از فتن تو قاج و سر بر

دین نایاب صانع بنده سلطانان رکاب است
 عقل نبیند که از لحاظ صلب غرق
 که سخن دانت و صلب طبع و فاضل پس جلا
 در معنی دانه سخن کویت ازین دهر جلا
 لب و جعفر است با جوترا الفاظ منہ
 حضرت و توفیق است ازلایم مزن
 تابشت با چنار ارکان نایب نزد عقل
 اخرا خلک و ارکان با در کار کلاس
 سیر کلکت را متابع هم دلی و جسم در
 جبهه ملت زلزله در راست با فر و خ
 بغال سعد و رفیق صد و صلب دنیا
 بچه زاد فخر الملک بش حلت و ملت
 وزیر عالم عادل که گاه کوهر فتنه
 همان دم لاله نقان همان رعیت کل و زین
 در تفسیر انباشت همان رعیت جانی کرد
 جهان با جعفر حرد باشد هر که اراد ابر
 در سخن جعفر و شهادت نور عالم نضر
 هر زمان طعن کند در لفظ و منتر خبر جز
 خرمیز ترکب انباشت نرزد یک سیر
 مرده از با فردا که بر روح این حضرت کبر
 امنت بحیر و جعفر مفر استی و جسر بر
 می نندیش ز نقد قلب انکار بصیر
 جبهه نعت اخرا قعبر و فقره کردن نصیر
 صحر و منف و رحمت ابوان جبهه سیر
 حرکت و مسا عدیم صفر جسم کبر
 دیدار حلت ز کل خلک در کاهت خیر
 بپرواز معیم کرد عسکرم حضرت اعلا
 که است ابوان در کاهت شریک کعبه خرا
 سما بار دست او بدست جو بنای بدست
 شو با قوت تان و کرد و لاله لاله
 که با شریک مدبه و دنیا و کعبه رز نه دیا
 حر و جعفر می نماند استی خرا و دریا

زهر و زهر کو خور است سب هر کس است اختر
 قوسا که بر نور است به چنند دیا که
 منبعت است اگر کونی که خاصیت بگرداند
 تقصیر و کرب کا قوسا که در دهر جان
 در عالم فلک است لایق دین گشته است
 غبار فلک است که سر بر فلک نشسته
 مکر حضرت شری گفت با که در دهر
 چرا با موجیر دیر و زبر کرم من نکلان
 بچه کش گفت چشم دهر بنده و خلیفه بنای
 اگر چه کعبه در بودند و در کعبه ترا و شمر
 چنان در چشم دل نیست باب قدرت است
 در دست سخن کوهر ستم است که در دست
 بلفظ عذاب که هر تیش و دست نکلان بدست
 خداوند ای کویم که بر دانه و سجاد
 چنان در که اصف و عا برکت او دکم
 و لاسته خرم زمین رو که بر روح تو در کاه
 زهر را بر بر انداخت و مانع عقل بودا
 خود را در دنیا و سنگ استی و شب بیدیا
 معنی است که خرا هر که به است جعفر را
 نه ارد و به شری انون نه عسکرم بر و صبا
 که نور چشم ابر و نعت و استی شری
 لب و کل جبهه است عسکرم بنشین اخرا
 که خورشید است در زفت بچه دینی دنیا
 که خاکستر از کرمین خرم و در همه عسکرم
 که از عسکرم جز کرمین منته چشم نایب
 اگر چه این جسم و کعبه هر ترا جدا
 که است در دل این که این در تن حرا
 روح و لطف و زارت است هر و در و لای
 بنوی کلک سنگ افشان و در اسراف
 و سبک فاضل می کویم که به استی و است
 که از بس درشت و حیرت مایه دم نکلان
 کشفتم تا عین غایت مگویم بهر این جفا

سند در کمال طبعش از مدح تو بچ
خود را بخش می گفتم بر آن می دارم حوت
رسد که بود بایم بمنزله قافله
سخن در حضرت دستور برق و غیب بر آن
نه ماه اندر سفر کرد از دوع از خرد کهنه
خداوند از غم شیرین و دزد در هر وقت
همیشه تا بگردن بخت جریح بود و کلاه
بگردن بخت درگاه تو در هر روز و در وقت
سیر خاسته بود با برادرگان چنان

ز مهر جو تو هر که چنان که
عظم مهر تو ماه با لفاق سده
جانشان غنیمت سال ناله سنگ
خود را در سرجان جوده رفته در
سپهر و معجزه غنیمت سار سار
بغفت و لطف جان سپهرش و جهان

عروس صبح که در حکم مهر کردن است
ز چین زلف تو فغان من ضحی سیم
ز روز در تو بزرگ زلف است فغان شکن
جوانب مهر ماه رخ تو ماه رحمت
سپهر داد که درگاه او ز پشت بغیم
خدا یگان صد و نه فقر الملک
نپاه تنج چشم منش دین که تنج چشم
در بر عالم عدل که هر چه هست او
کریم مشرق و مغرب که بجز او بر باد
دوام حوت او را چو در حمایت عدل

ز مهر عدل تو از عرش متکا که
دفع را در تو غنیمت را بهما که

حق زهرت کلک تو مهره بر چیده
جهان بهر تو تا ابد از سپهر شده
پناه عدل ترا کعبه دان خدایه
چو اواب غنیمت تو در سواد امور
جو علت برقان در عروق کان و کفنی
ز غنیمت تو کبریا که

غبار لعل کبوتر ملک را در چشم
ز تاب جبین او برق باز پس مانده
چو کمانه فرو مانده رود سپرد جهان
در جرم خنجر همه عکس عدو و یمن
ز کمانیت بیکره که نشسته بر دکل
چو چرخ چارم خورشید دین دنیا
دلیم بفرمید تو در ملک نظم
صفات دانت ترا طبع فرساید شده
چو صورت را در دشت شنیده خواهر من

که از فراق تو جان از تنم جدا کرده
غم تو ام بیدار تو سنبلا کرده

لبت بکنده روان را روان برده
نه در تفتب جهان نموده سکر
نه در غم شب حرمان بجرعه نظر
قف چو تنج بکشم سحر دانه
هسین بناب کشیده جهان را در زنجیر
شکین سبیلان بر لاله سوزیده
رخسار بطره صبح مراسم کرده
طیب صدر تو در در راه کرده
شرباب بعد تو کلام دلم روا کرده
جهان ز بند جو زلف ترا رها کرده
همان به تنج کینی در ره قف کرده
زرب ز کسان ست قربا کرده

سب را لب تیره جفا بسته
چوناب زلف تو ام گشتن طبع حیات
جهان بنیاد دیر سر که از جهان نهر
کریم بار خدا که کان و در با سلا
زهر بنقوت ملک مردم انصاف
زهر نرین سب لطف طبع را
نماند که چه که نظم در مکنون سلا
سراپهر جلال تو در جهان سخن
چلبه ناکه بدافتن سحر کشت یمن
چو خورشید بار هیران سر که در هوا نشسته

هر مزاجت ناولک بلا کرده
ز نظم حدت دستور بادست کرده
ملک چو کرد بر آورده او سا کرده
نگاه بزل کف و کلک تو که اکرده
نملار سلا جفا ملک قف کرده
مابج تو چو چنانچه در صف کرده
چو که هر سخنم دید با بها کرده
اسیر زنت درگاه سربا کرده
سوز در و دره در او خرم فدا کرده
بد اس جادنه چرخ از پیش جدا کرده

کلان دار چشم تو در نا توانی
بر دستم که دگر کش دور کردن
بشکر جان که در از جان فروز سر
که اجار روح است دل خوشی
از این سان که بیشتر در دور کینه
اگر نشین اب جویان لعلت
روان بخش بعد تو در نا توانی
بر داب بر خسته زندگانی
بشکر جان که در از جان فروز سر
که فزون سحر است طبع میانه
کشیده است چمن بنامه بنا
لکانه مینی در زندگانی

جز خردمانده است در چشم توخت
 کسکه روح را می کند مستبکر
 تا وقت است دل مهر دانا
 مگر جرحه بنم جاده دزبر
 سپهر سخی و فلک افشای
 پناه بدر پیش دین کاب حکمش
 دزیر که در کاهش چهل گاه
 دزیر و حسن حسین است دین
 دزیر که چون بر پیر مروت
 دزیر و با شجرت و کلکش
 زهر کار ملک تو کیتی فروز
 زهر عقیق دنیا و ایران دین
 زاد کام و انعام کلکت بکار
 نظر عالم جرتو افشای
 سپهر برین تا نگردد از افشای
 بر ایران دزد تو بر هم کیوان
 ز جوشیده است پیر پستی
 که در عین محو زنده نماند
 کسکه طبع را می دهد شکاف
 ز خورشید تاب رخ جسم دجانی
 مگر فلک درگاه صدر جهان
 که هر سپهرش زنده است
 بر دایره در ملک درویش
 جهان لایق است و جانی
 در جانش از عاقبت نماند
 بر او ختم گشت است صاحب فرا
 بر کان قاطع کند تو لایق
 زهر شکر تو سر تو سر دشت
 بیای و بنان تو معمار دایق
 کوثر در رک گان درنده گان
 از کاه احکام است اسنان
 جانب نسیم ترا است نماند
 مقرر شد سبب و سبب
 در لایم بر سر روز جزا

زنا بر عدل تو از کرک امین تر
 چنان در لایق است کثیر زحمت
 چنان قاصد است از هیچ تو طبع
 رسید است در از دور ثنایت
 کشیده است دایا با قابل مدت
 نهان با پیر کوکب زمین
 با صلی جم ترا بر هر دم
 جهانیش جاده ترا بکله چهره
 رنگ صورت برانگیزه بر رخ
 سب در دوزخ عزرا تا مدت
 هر کرده بر شام صبح شاد

ملک و دین را حلقه درگاه تو حلقه
 بارگاه جهان عقیق تو رفت و گشت
 عز و امت و راه درگاه تو نقش گشت
 می بود باغاب از دوشتر صفت زمین
 روز و شب کرد جهان با بند و در شین

از ایران رفعت جهان گشته امین
 بنده کثیر نماند است دون را گشت
 خاتم ملک جهان تو با رخ از بهر رفت
 می کند جهان در زینت عقیق تو
 در هر سحر خیز عقیق تو می کرد سحر

بر بصر حریف کرمای بر پند از عالم فلک
 نزهت لیسان و حریفان و خلق ریح
 صحرای غوغ و حرمت خلایق برین است و در او
 می نهد بر فلک پیش ساینده دوار تو
 ایمان دار خراج ملک کش الدین که است
 صاحب سیف و قلم دین پرور عادل که است
 آن جهاندار و مقتدر بر تو مقبض بستی
 و آن خداوند عز و جود و رازت می کند
 از سر کلک ملک ارادت پرور است
 این عدل تو تا منزل شمع انداخت تا ملک
 بهر کلک تو تا طاهر شمع انداخت تا ملک
 از شمع کتب تو چنان شمع تا که بر زلفت
 همسایان نشاند که آفرینش غیر
 تا لایق خاک بود کبر نفس به در سب
 خاک را که دشت و کوه آب زندگاست
 موارث از دست روح پرور

نظام جو علت جهان است موجب
 ز فوخ صفا تو بر صحنه کتب
 نسیم موارث تو در جوت کرم
 نهادت جو جان است جسم ارکان
 ششم روز از چرخ ماه تو در
 ز خورشید دین کرد صحنه مبان تو
 ز هر صحنه و صنف تو کبر در کرم
 ز کرم تو چرخ را برادر و کل
 سپهر است سقف تو در اوج کرم
 ملک غرض پیش از آن نیست صدر جهان
 که چون در بر در جهان باز کرد
 بر احوال لیسان را بر سب ط
 در دست را در کند برگ بر د
 در ابوان کتب پناه رفعت
 رسد در دست ز لطف بر دست
 در کرم بین طول و عرض جهان
 که بر خور آورد دین نیامر
 بجزم فلک چه مهر است سرور
 در طیف ملک ما لطف تو که هر
 که بر خاک بود کرم عبس
 موارث جو لایق در چشم اختر
 پس از شفق و چرخ و دشت دیگر
 موارث از چرخ نور منور
 ز هر صحنه و صنف تو کبر در کرم
 ز خورشید تو علم و دست بر سر
 و ما این ناقص اب کرم
 ز نیادت ارمانده روح پرور
 به بند بر اندوده جل جهان در
 که گشت از روضه حلد بر ز
 نهال امید شود به کسر
 که چون ایمان است زانکه بر ز
 شود به لایق ز لطف تو انکه
 و کرم بین ملک و لایق زور
 که هستند ملک و کرم سخن

بنایه در غر مغرب نشسته
زین دنان را از این صدر گسسته

ترده است که باز آمد در سلیم جابه
بر بصر سکنه ساید در جهان کز عدل
اصف جنبه بن جنبه دروان فضل
صاحب سلف و سلف در تبع و فاکه است
منش این ملک و سواد در غفاد
انکه گریه اورد و ماضی بقیه است
کوثر بر عرش سعادتمند است
وزیر و مرشد تریت که در مروت طایفه
ارضا و مزور که کرد در عدل تو
عقل و دلا در غرض در طلال و عرض کانیست
بر تو دار تو هیچ ار ساید بر آب بکنند
ز ابر لطف که نشسته است غریز و در غرض
در کوشش زان که تو بر کون رسد
هر چه ممکن کرد از تقطیع و در غرض

هر سخی منش دین پسر
چو کرون رشید و چو رشیده اوز

صاحب صفا و در سبب طلاله
هم جهانش ز بر دست و هم بصرش ز نگاه
پادشاه ملک و دارد ملک و او شاه
چون هر که سکنه دارند در آب
دار اندر جیب آب و فرا و فاکه نگاه
باز گرداننده در غرض و غرض طلاله
که فکدر بر عرش ادم نظر غرض جابه
کس نکر از جهانداران بر افرازد نگاه
محمد بن طبل از این است بجا ده نگاه
عرض است از عرض جرم و غرض نگاه
مرکبا جاهر است غرض برادر نگاه
از دین و صغر و در دیده بدین نگاه
بزه کرد در غرض و غرض و غرض
در بزرگای صفت که از این است نگاه

ایکاه در دست از دلف کرون بر نه
ز یک لایست تا در غرض کرون می کنند

کرده دیوان قبولت کز جل نام کنند
ایش اندیشه را بعلوم افتد و را بزر
این قصه در غرض و غرض کرده چند است
عنه که کرون بایه منس و غرض اورد
کج که هر که کانیست که با غرض خام
نست از در غرض و غرض و غرض
بسیار و بسیار لایم و غرض و غرض
در غرض و غرض و غرض و غرض
طالوت و غرض و غرض و غرض
در غرض و غرض و غرض و غرض

حضرت جان پر در دستور است
ایر اف و هم و بارش و فکر
وزیر و غرض و غرض و غرض
بیش عرض و غرض و غرض و غرض

ایر استغفار کینو است
بر بصر و غرض و غرض و غرض
در جهان آورده هر روز نگاه
از غرض و غرض و غرض و غرض

بسته در صف بختان مکر
 جز ذوق رحمت و صدر تو نیست
 موجب جهان و صدر قدر است
 این بنا چون شکایت است
 صفت من بشود و کز من صورت
 عرض کنی بر راه خویش زین
 آن خداوند رحمت و لطف او
 و آن که از ابر دست او خلی امید
 آنکه بر دارد ز کبر گاه حکم
 و آنکه دایم احسن و افند
 گویند او ملائکه کرد
 که چه بود ابرو ز پیش جاست
 هم فرو که از پیش از غاظر است
 نازده ز دست خود پوشد جهان
 هم چنین میرای جاده تو باد
 دست جانت گشته بر سپهر
 بزه گشته با بر دست ز هر رخ

ز اشقام عدل تو آورده او سر
 هم جهان بر جهاندار و دلدار
 چیست آن دی که شک و کوهش گشته
 هر زمان ابر بر آید ز بر سپهر زمین
 کرد اند چنین جو رخ نماید از شکین
 بیکر این نهاب از شک و احسن نشان
 هر سال از آن ابد با بر هر
 جسته اب صورت است و یکم که است
 کر نه چون از در روان و عالم که کند
 طریقی ازین سپهر نشان است کند
 کر نه در عفت از لفظ و معنی مریم است
 ملک و ملت که هیچ با لفظی سپهر
 اسباب و این است و نیکو از روحی کند
 که هر سن رمز نظام عالم است از هر که
 اصفت نماند نظام الدین ملک و ملک است
 آنکه عقد اول از نه طاقی که چون در است
 که در درشته جهان گاه
 هم خدایت بر خدا قدر کرده
 شک اندر نیم خام است و کوه در شک
 احسن کلین نقاب افتاد از این
 با اند خدای جعفر بر خضر در خوشی
 احسن سپهر از موج او کلین نقاب
 مغر جان می نهد در صورت در خوشی
 در میان که هر دو با یک است و نقاب
 نیکو را بی روح و خاست مکیطو
 در هر کله نور کشید از کت است
 خرقه العیش چرا گاه خط است
 روح کشد در قفا و ده و طارک است
 مصر را بر او بسته که هر بر است
 است از این ابا بیخ است و نور است
 با در تبع مالک بر در مالک است
 طاقی در گاه مغش و جوی کرد است

چو در رسم عزت این گنج از در راه
رخت هنوز بفرمود از بچهر دعا
نسبت هنوز بنویسیده همان ثنا
خدا بیکان افاضه جهان جان علو
لام اعظم سیدم عزت در دین
ردان در کشتن در کتب و عالم علم
هستم خشم قضایم خشم تمام ملک
منازه صور عقل و جان به تحقیق
جهان را بر سران کرد در اوج و به
خدا که از کون عالم را بکشد
علو مرتبت حدیث شرح بر در اوست
خود را به یاران و سایه کسراوت
تو که ذات ترا چشم روزگار زید
فرز کنیم شکیبایی نقاب سر زینت
چو به افکند از پیشش بر زینت
نسبت لطف که هیچ بر نماند و زود
نش از جنت استاده در نقد و به

که آب و شش هجران نور بر این در راه
حاجب کینه تقطیع و قبله از راه
زمین حضرت دین بر دست و دست
سیر محمد حق بن محمد طاهر ملک
که ساینست با این بر جد او ملک
و جو وجود ملک بختاد و بحر زوال
هستم ثابت سنا به هم ساین عدل
در بر ملک ملک دین به تقدر
گنج خورشید اورا بر عرض صورت
همای خورشید بر بچهر به ملک
که است در ده چرخ بر پیش صفی
که بر تر است ز ادراک عقل و هم و ال
به هیچ به نظر و به هیچ در و به
بر همان علم از سر بر حجت ملک
عقول عاجز و ادراک سیر و زینت
جهان به دست خورشید در و به
پایان بحر عبیر کند زینت به شکر

سودم قهر تو که کوسر بحر دکان کنده
بجایر لاله جزایه از دمان صرف
بنایست آن کفایت و ما پرو
و به یکم تو که هست روزگار طغیان
نش از صورت تقدیر و نفس تقطیع
ملفوظ هر ارباب حیات به صحت تو
که تا به جی تو است کند بهر بنور
عروس طبع منی اندر هم نظم و نیت
که در پیش خاطر نماید اب صبر
جهت تا بود اندر زبان مردم دهر
ترا خشم ترا به لازم است و روز
سبا و صفت و لالت سوز و ال
که یک خطا تو مد خاتم است و وقت سنا
ز لطف و عفت تو شک اید به نیت هم
بغیر سعد عرف و جهان و سعد به

کسی نباید از این نگر بر این خیال
بجایر که هر خاکستر از عروق جیب
جانب آن فلک رفت و غایت
کند لیدر تو که هست کاینات خیال
پایان قبله اخلاص کینه لاله
که روز روشن جاه است به صانع
نبرد با روح تو چرخ را بهر صفی
از آنکه روح ترا اندر است و به
که بایست معانه در ابرایش به
صوت حاتم طایر و نام سیم و ال
بقا و صفت حیات به و نیت
بهاد حیات عالمیت به و زوال
که یک پیام تو صدر سیم و وقت خیال
ز امر و هنر تو صادر شده تو است
گرفته ام به از فضل است آن تو قدر

خشم آن سینه که از ده تو با غم کند
خشم آن دل که ز تبار تو خشم کرد

که لکه آینه زانده تو با غم کرد
پرتو شمع جالت چو پراگنده شود
نام برده اند از روز سوخته
سختی تو چون از لب برین زان
آن چو در هر است که روز هر را
صفت از با هر کشیده به بند که زان
انش غم خود دها به کس سپا به
تا که از زکی جواب تو از صحت
اخر اندیشه کن از حال صیحه که ازاد
کود که بداند شب تر از سوز
که نه شفیق و نه جستم دل و دیده جان
آنکه چون بر تو میسید صبرش لب را
مهر و مهر و حدیقه ده به کس تو
و گفته نه است پسندیده بران عقل
ز او را زار و مطلب و مقصد بشیر
اگر از او زار و زاری تو
هر که از او خجاست تو مسلم باشد

که دل لایب غم عشق تو حرم کرد
سایه زلف بهاء است جو شمع کرد
لبت هر سر سولان شب بزم کرد
لب بزم تو چون کرد غم کرد
دین چو تو شریک کرد و تو شریک
اب دیا سوخت ذک زین غم کرد
اندر این کوره اگر تو بهر تن دم کرد
اب در زکی شریک تو صدم کرد
کرد بر خیزد و بر صبح معتم کرد
بر تن حور در غم زین غم کرد
روشن از خفا در صدم کرد
بر این غم تو غم تقدیر معتم کرد
هر که بر صفا گوید و سهم کرد
که در ایوان سالین معتم کرد
سایه زلف او مشرب و معتم کرد
با زلف سوخت و اهو ضعیف کرد
حلم مفت از غم تو معتم کرد

با در کردن حامله کر بر کور
بجلال تو که در صدر آید
در غم تو شمشیر تو چو با کرد
حله اش غم کن و حور زان کرد
چون لا محاله در جاکه برادر زان
با قضا چون قلمت سرش کرد
لا محاله صبر خود تو بهر تن بنا کرد
کر چه از ناله بهر ناله تو بهر تن بنا کرد
کلک دین پر دست آن کله که بر شریک
برق شمشیر ترا خاست آن کله کرد
کامل که سر به خفا تو بر سر اید
رستم رویه صیب تو به خفا تو اند
دیو را که بود آن زهره از جسد
کر میان تو جاست زهره که در بد
دین بنا به یکدیگر تو بهر تن بنا کرد
کج دیوان حراز که هر دست بر این
الین شام و لیس تو بر عمر تو اند

با هر برار عالت چه دم کرد
یکدیگر تو که در روح جسم کرد
با هوای که نرزد خلدین صدم کرد
صفتش تو که در صدم صدم کرد
لطیفه دوست حشمت تو در صدم کرد
کر چه صبر است بنده تو در صدم کرد
مخطفش تو که در صدم صدم کرد
در فاطمت تو که در صدم صدم کرد
حضرت از صدم تو که در صدم کرد
مزه بر صدم تو که در صدم کرد
روز به روز تو که در صدم کرد
اگر این در صدم تو که در صدم کرد
کر تو صدم تو که در صدم کرد
آن صدم تو که در صدم کرد
در صدم تو که در صدم کرد
صدمت تو که در صدم کرد
تا بهر تو که در صدم کرد

باساق الصبح که یکبار رسید
خوشنید طبع من از بحر حکیم
صبح صوم که زنده کند روده و بدم
کیخسرو و بجز جنت تاقت در افق
کر که در کشتن سپه خسرو ظلم
گوناگون زور است زما یونان ابدار
یا بحر است لعل بر از معانی و نور
یا سحر است بر سر صانع و قوت
با عکس نقش لغز کند خدا بکانت
عظم خدا بکاین ترعت در دست
رکن و بنای دولت و دین که عود قدر
منظور لطف حق عظمه ملک و روح
از دگر مرده باز از سپهر فضا
لطفان ظلم صدمه هم رخ نمود
گوناگون برکت نه صدق ازین رنج
دنیا و دین درت بیداد خسته و

در هر دولت اگر زنت بهار رسید
کو هم دم سبوح نسیم بهار رسید
با صدق اگر برکت کنون بهار رسید
کر چه در این چهار کس بهار رسید
لبکت و ملک بسپاه بهار رسید
کر که زلف را بجه خط بهار رسید
کر دست قدس بهار رسید
مخبر عشق به زبیر بهار رسید
کر خطه ظفر بخت استوار رسید
در هر راه و دامن حسن و فای رسید
تفطیم حکم او چو قدر در فای رسید
توقع او چو دمی بر این رسید
خوشنید شرح بر افق بهار رسید
بر آن حسن و کسرت رسید
بز کمان چرخ منور بهار رسید
بشت و بنایه با پر و زوال بهار رسید

بزرده بود کلین اقدار و تازگشت
صدرا تو را که صفت کلمات تازگشت
در یک نفس ضمیر تو ملک و کون رسد
فرز سپاه لب الهی حکم آن
شمشیر و خامه چون بسب نظم عالمند
کر کلک زنده روح امین این چار
در تنب و نوا سبجات است از جبهه
صدرا احمد و مرتب نظم عذب من
این شعر است بلکه تحقیق معجز است
کر نیز در است بنده تا سر کفایت
تا بر طرب نفس را که قدم سپرد
خز و عده خدمت خدای در تو رسد

شده کجاست چمنی درج بهر سبزه
در کبریا سبزه برف چادر می کشد
فرش کبریا کما را بشم ترنم می دهد
هدهد بر جهان هر روز است بهر

با اسب جاه او شمشیر و نوار رسید
از دوزخ سپهر سبوح رضا رسید
از ابتدا در آمده در ایشا رسید
کر سبزه ناله بفرها رسید
فغان امر و نهی تو این هر روز رسید
وصی از سیر او بکند بی جوار رسید
حالا مرا که خرد و مدار بقا رسید
از فرود دست تو با وج سهار رسید
کا دراک رسد ز دهن بهر وفا رسید
چون بی حجاب و تنق از دوا رسید
در ملک و هر کون بجز و عدا رسید
در چشم ملک و دین جوار از تو رسید

شدت بر دم تا خبر آخر می رسد
در رخ کردن تمام از برق خورشید
طرح لبان و نسیم از نسیم زلف می رسد
غلبه خورشید بر درخ و رمی رسد

کرفال ماه در طبع پس چرا
خاک بچنان بشود این علم بر می کشد
دست بادارد در چنین زمین بنی اری بر می کشد
شماره باغ تابش نم حاصل می کند
بیش فصل است از پس بر در است هوا
شماره امور بر سر مهر از چه می دانند
بخش مین و ملک کشور که نیم می کشد
مجاورت که خاک را می خازد بر فخر
آنکه دست هفت کاه سنی سمار کشد
و آنکه از رفعت زمین حضرتش بهر موقد
روح می کشد مکالمه و جوته قار است
نزهت بزم حرات سرد و طرب
لا اله الا الله در ملک و خرد می کشد
در هوا و خورشید سر بر دارد و نور
رنگ ابد از دلش در روشن می کشد
آنکه با در عرصه دولت نباشد و نه
لطف و قهر دارد دنیا و دین در صدر او

و عجز کوس جگر ماه آذاری زند
آب خنجر می نماید با دشت می زند
در شرف روان از فقر و ترقی زند
چون بهایم صفایش بر می کشد می زند
منع ابد در هوا و آب دن بر می زند
کره موز و مست دستور می زند
به تکلف طعنه بر دستور می زند
سیرد و در ملک جهان می زند
بر در او از کبر و جفای می زند
کرد و وضع می کند با چرخ خنجر می زند
طوطی مشک رنگین در شرف او بر می زند
با بگو بهان چون طعنه بر می زند
عکس جیش خنده بر اهرام او بر می زند
ز هو جون بهار از روح بر می زند
کره به مع هوا که است از بود بر می زند
دست دلدرد از میان می زند
کشور می کشد و یکی نیم بر می زند

در چنین بنبر روان می پرورد هر کو می زند
از خداوند روح و در بارگاه است راجع است
استن جوشید هوا بر عطی و در فخر
چون که مسند را ستر تا اقباب
بر در اجابت اگر در است که چون کشی
دین نهاده آنکه از نار ما سر به تیر است
دختر کتیر بر از نقد و مرث و جرج
نه غلط می گویم این مغرور است پیش
جام حلت تا جهان در دور که در می زند
آنکه و آنکه بر در جاده بود

دم در مع خلیفه خورشید منظر می زند
گاه رفت بر هر جرج در می زند
عزبت تو تعب اندک و در فخر می زند
بوسه بر پتان قد کتر می زند
در کف بد ظاهت است و سنی است بر می زند
خواطر و قار و در مع تو در می زند
راست افکند او هر روز بر تر می زند
کافم که کعبه لاله در می زند
لاف حران تا بهر از خط جو در می زند
نصودت بر در تو دین بر می زند

آنکه بر کشت کمر است به است
رضای ملک که در فانی خجیب
آنکه تا روز دولت است
و آنکه تا عدل عدل است
در ملک او سنی کو سنی
عظم کاف و اب همت او

ممش دین و دل شهنش است
منه نزل ملک کاه است
شب به کس سحر کاه است
که در حمایت کاه است
در شفق و دولت به است
برتر از اوج مایه است

یک بزرگ که کشت و جابه ترا
در سخا کتر در کله چرخ
جام کبریا نباشد از چه ترا
اخبار است کاغذ سپهر
کود از به بنم و ساغر تو
کود از مرص بذل و سخا
لفظ عجب تو در نظام جهان
نوک ملک تو در سعاد جو
دین بنا که به نفس که زنده
ش کجیم در مرکب و نبه و پیش
بمنه دار همان که از ادا
کود احکام ما در جنبش ادا
طبع من که چه دردت تو در ادا
آن درخت است بار و در که ترا
سبزه اش نارسیده می برسد
در صحن مرتب ز در و حساب
سنگین ز تر و لعل سحر ترا

فسراده و بایه جابه است
بر قد هست تو کف است
همان در پناه درگاه است
ز آفتاب ز فروغ اوداه است
همه در فرا و چشم گاه است
معنی است تو عطر خورشید است
روغن ملک و ز لبر جابه است
سلب آفران و نفی شباه است
در شفت کرمه ناله واه است
شش سوادند و صفت جز گاه است
مرکب شفته در کین گاه است
مغض اخبار و عین اگر اده است
لویس و صفت و بیف جابه است
در کبابه از ادا در اوداه است
ز انکه به برک بر و راه است
تا توان گفت بچه پنجاه است
درت چرخ و در زاده است

بود و سر تو جهان تا بود
که سفا و در وقت صفی

صفت است در ده سپهره چهره می
صابر رنج که طره مهر است از غلام
دل در پیاله بند که از صفت صبح
بر خیز بایم جهان تا بکشد
امروز نهاده و در شوق لب تو نوزد
تا کینه صبر زار بر سپهر صفت
محراب حسن طبع نه نشید در شرف
کر لاف بیکور بن در بار رخ تو بند
وصف تو شادمانه طرب است چرخ
صد در و مزاج است باران گلداد
مقصود کون اگر نه کفر و کلک است
از صبح منبر ترا ملک هر دو کون
بر دایه گاه و دشمن دولت بنام تو
اوقار به سبزه تو میزدان تقاضا

با محکوم تو ظلمت تا است
صدت سبزه دیکه رده است

بر خیز و اثاب به بین در صفاد
پیش روی موقت صبح است از صبح
آورد خط خن طرا و ز شوق می
می زنی در صحن قفس روز با کجا
و سر جبین حسن ز شرم و رخ تو نوز
صفت رنج تو شرف ز فروغ لب بند
امروز کلک کشته است شکوه کجا
طرا و حسن اولی و ثمر اثاب طرا
بر در طرا و مدح کانه پناه زاری
بنی نه از هر دو است جلد غی
بر در شرف و جود کونینی اسسم شرف
در حل و عقد ملک که نشسته نیر طرا
دست لکانت تو نه از دوام کجا
کاسه به به آینه و احرام را کجا

گفتم روان حاتم طری در بیان است
گمان جهان محبت صفت خزان است
کز قبله قبول نه خاک حیات است
در بنفشه حکم تو گناه دست جسم
دور از محنت تو است از روز یکسره
تا متفق شوند اهل که در مذاق
حق در مذاق و شمع جاده تو نه هر راه
هر روز در جوار تو دولت هزار بار

مگر فکرم چو در در بناید بهوش ملک
خاصه در دست جهان است
شرف دین مظفر گفته سپهر
آنکه مردم هزار اسیر عدل
دانشگاه عطا ز دیه کات
جنین چرخ با هر بر درش
که در طبع به کباب کفشتن
ایر از سر که هر روز حاصل بهر

لفظ غنبت چو گوهر خشت اند
نوک ملکوت چو عنبر امیر
روح داله شود چو کاه سپهر
وحی منزل کند چو سحر سپهر
کردین مو بیزه فضل رسع
تو نظر بر زمین فلک که زمین
کر کجاده نتایج سخت
در حضرت زاده یار
وقت دیده معانی سه
کست حزن اعلا رسع
دست دارا که چه نتواند
نور دس فیض منی در حسن
با در حکم دست تو که ازاد
تا بسط زمین ز رنگ ستم
دور حکم ترا پس سر
تو زلف بر پستان حوض
به ملکات در اندام رسع

ابرا از او جز بکر به نکراید
شک بر عارض من سید
بر نیان را بغیر الا به
بزبان صبر قسره به
اخاب از خفت بیاراید
زین شرف بر پستان ساید
در صفت پستان بر انداید
روزه راقب نیک آید
روشن در سوار بفراید
در بر ورامیه یکشاید
که نهال نبات بر آید
سر سونیش در عمر آید
با گمان عرجا و دان نسوید
گلستان به دار بر آید
که ز اور ملک نفوس به
زین که در و شوق نسوید
حزن حسرت ز دیده پالاید

زاینه سپهر چو رخ زلف منجی
 بزار طر زلف نماند در دگر
 زدم زمان که بر دم انده موکل است
 با غره کور تر جفا پیش از این زن
 از غفلت مشکو که مو سر بسج
 و سر لعل و لعل بدل بملدن جود
 هر شب زینتی تو در جبهه من
 در ناخمانه من با یک تاب و دزد
 چون در رسیدن لعل او در بخونند
 اخراج کن زلفه عشقم خطی من
 بنکر بر ز خنجر اعیان و چون است
 لبان من از حریف فریب ان جان
 جفا مرفق و دوش بیا چه راست
 ارج ما به نام در مرز ره مدر
 مدبر در ارضه نفیوم باغ سو
 اکنون به بین در مرز و صحت چمن

خورشید را طلوع ده از ترک منجی
 م ایما هر کند جمع صف
 که ترک ماه روس بر اند موکل
 بر خنکان ضربت بشیر با دل
 در نه جرمم رجا به باب
 زنی که زلف و شال و خط
 کافور مزاج هم از کشت
 همیشه نوز که کند سینه منجی
 زلف است مافی هر لب زلف
 سون خط بزم عشق ترا که راه
 طرف نمر بود پراز حله دما
 کش طار کلبه کند و نفع
 کوه در سنگار ملک است کابا
 از فرق تا قدم همتن در کلا
 شکر و لعل و رقبه و دما
 خنجر نیم خام و لب طر منجی

زلفه که مکر کنند بر تر خلع
 صد زلفه جان کفایت جهان خشم
 صدر در لک خامه و الفاظ کلک
 روشن چو دید دور فلک چشم
 از لطف کردگار زبان تو در زبان
 در خط خلع چون زلف بر تو افت
 با لفظ عذب تو سخن نزل بکفت
 که صورت روان سخن کو نظم و نثر
 شد در حصول هر ذره کافور
 کرد زلفه که بود منتها فضل
 در با جامه است جهان جز در مع
 تا در جهان عقد نیاید هیچ
 با با تا دوام سعادت هر خواند

این شده است زلفه تو منجی
 شمشیر دین ملک کمر است
 هم بر راس و هم بر عقل بود
 کف زلف صورت صاحب
 بر آن فاطمه است که تو عقل اول
 پوسته سار است تو خط سعد
 از دور سینه که نه زلفه مقاب
 سحر ضا و غلظ و حر منزل
 قانون منطق پر شایسته بود
 در عالم کمال فضا به تو افت
 زمین پس نماند را کنند جز حای
 از هر مفضل که کند فرض محب
 در محبت نفا تو در ان مفضل

ستوده شمشیر صفت
 چهار از شرق سحر سیه
 هم از لطف معانه خنجر زده
 هم از صفت و عو کبر دیده

مخالفت جسمی اجابت ستمه
نظیرت در ارکان نخله
منه کرده شاه اخزان سل
چنان کشته ز تو کبر و کرون
روان در گلشن ارکان نسیم
جهان در حیرت و ان در حیرت
قدر خدا چو لبت جهان کشت
نگرد از این جاست فتنه
دعای درد را بشنو کزین عین
برای سیده دستان قدیم است
همه را به پیش در تر کشته لعل
ز کوه کشته ز لیل و روز چو ک
خداست در میان جابر حسته
ز وصفش گوهر معنی نگشته
تختین رویش آدم سته رکار
به لود پر آدم کرده در در
گوش در اعه بوده که صفا

خفاست جسمی اجابت ستمه
نظیرت در ارکان نخله
منه کرده شاه اخزان سل
چنان کشته ز تو کبر و کرون
روان در گلشن ارکان نسیم
جهان در حیرت و ان در حیرت
قدر خدا چو لبت جهان کشت
نگرد از این جاست فتنه
دعای درد را بشنو کزین عین
برای سیده دستان قدیم است
همه را به پیش در تر کشته لعل
ز کوه کشته ز لیل و روز چو ک
خداست در میان جابر حسته
ز وصفش گوهر معنی نگشته
تختین رویش آدم سته رکار
به لود پر آدم کرده در در
گوش در اعه بوده که صفا

که اورا خرقه خوانده گاه دستار
بر این سوزال لطف لب لطف
از این کفته دارم که در در
ز تو بر صفاتش حلق لطف
نه اندر آتش می مارم انگند
مرا از نیک ان بران در با
همیشه تا ز خاک کعبه فک
ز خاک کعبه کعبه حن باد

ترک من چون طره غنر لکن برین
هر مار این رسو بر ناردن جوان ده
ز کس بر این اندر باغ صفت از سب
تا کعبه سواد نه شک صفت بر تو
لاله نوبه در سایه چتر کش
جنح و لعلش در دماغ عقل درین
همچنان چرخش بخت عقل بوز در
کاسان از نوک کعبه خواجه شرفان

در او که خفته که زن خرا منیده
ز ارم بر من میکن رسیده
ندارد مشران هیچ افریده
نخواب لونی مغز چشیده
نه مرید بریش کس نه مرید
جهان از لبت نامش بریده
نگردد دیده مغز خلیفه
کل صبر ک اجابت دمیه

عمره چین سوز چین طره شک
ماد مهر انگیزه بر نترن برین کند
همه کل نجان سازدم پس چین
سبش را توده بر کسین باین کند
سبل براب سواد بر این کند
صورت خرا دهند سیده برین کند
همچنان لعلش بفره روح بگویند
انعام ملک سازد قوام دین کند

صدور فقره عربی که از به و و ح و ج
انکه عکس که مرشیر او را چون قف
چیز بنا کند و او را بر از مرغان کفو
جود باز بر سر از راه بردن اتمام
ساخت چرخ خلکون بر سر خط طبع
را که در خاک با این سبزه زینت
لفظش آید و او را از بند و تان چون آب
تا بر آید مثل او خفشت پس از چندین قرآن
اگر از آن که موج لطف از در با حو
کرد این دولت در به با و بر مرز و کا
ز این طبع از نه بخت هم بحراب صوبه
در زمره بر کبر نشین بر آمد و گفت
من که حکم در این جهان مگر که لطف
که بدین معنی شوم مناجا که نظم و نثر
سر در اصد را تو خود دان و در ملک سخن
گشت هم چنین خلق بر شینگان
تا بد و نیک جهان را ضیق قرآن در و حو

خانه تقریر را در تیرا و تفتیش کند
روزی بهجا بر زمین و پستان صفت کند
خاک را جان و نفس و حواس را بر بدن کند
ایمان دیکه و صوفیه اندر دیکه مشایخ کند
رخ نهد تا در کائنات پدیدت در زمین کند
دست رضوان تو بیا چشم و لطف کند
عاج روید زان دهنه و دست را در چین کند
طبع را بکر و درم افلاک را عین کند
و در خ اندیشه افلاک را تسکین کند
شدت و مراد و الطاف در زمین کند
شاید از برتر جهان چون ازین نفوس کند
کو تا ز کفین معنی و در سخن بخت کند
کر که از او در چون قصه طبع کند
حاکم ادراک من و حور صفت کند
بنده و از سر است که خضر مطلق کند
دست صیت جمله را در ضل کوه صفت کند
اول از این نماید انبیا از طین کند

در به و نیک جهان دست صورت
چشم از تیرا دیدار تو روشن باد
ختم کردم بر دعا که در دعا روح تو

خبر از کشیده حسن تو را غیب خط
باب چهار خط چو نگار که در خط
من و روح حسن و لطف تر از این خط
تا بر لب تو خانه نقیر خط نکاشت
تا که از لب تو چنان حرم کند
و لایعاد رحمت و دین که جان او
سر خط را کاب نهان تو از آن بود
که هست جهان بر زمین کرد از آن
تا نهم شود و ز کجوم سپهر مهر
با را کجوم قدر ترا از حلو سپهر
تا منصف تو حاکم و توان چرخ سل
تا ملک سلو ذکر درش را کجا حفظ تو

تا نه مرکز آن بر اندیشه نه مرکز این کند
عمرش ن چند آنکه احسان از او کین کند
مخوابت اینها را طبع این کند

گاه پدید بر بهت از مرغان خط
تا نه جهان کند که نگار در باب خط
اگر محقق است در این یک خط
در حریت است خانه در اضطراب خط
کز نوک ملک صاب عالم خط
منصور تنیع حرم و مالک خط
تنیع ملوک سلو بود در رکاب خط
کانت کز میان خط و صواب خط
تا شق طبع شود از حروف کتاب خط
با داکت عمر ترا از شب خط
را صبح کند بوجوب حسن التاب خط
کرد و عبط مرکز عالم کسب خط

دور کرد و زانان غلبت پیدا خواند
معنی کبر و ستاره مرصع بشوید کرد
رونگار از جود که چون یک یک گشت
اختر افکند کار کز سر بر تقصیر کرد
عالم اندر آشتی مرز و آشتی در جواب دید
اسمان عالم بر کفر و اجبه این کفر کرد
از جهان انیم سکفت آمد در صدر و جود
بل و جود صدر صاحب هفته تا خبر کرد

مرحب عادل میر الملک صدر دین سپاه

بحکم دین میمون سپهر مکرمت کرانه

ایر بهمانا جیب انصاف تو بر من نه
مرکتش بدینا دودوده ایدم زده
گشته در کرد جهان بر این اندر بر کبود
اسمان در ماتم تو کوکاو در غم زده
جلبت با عرلت جهان دیرانه بر زده
کیت با جاست فلک بر گشته دایم نه
کو جهان را تا نیکو دجلن جهان را فاص و عام
خان مان از نام صدر جهان بر من نه
مرحب عادل میر الملک صدر دین سپاه
بحکم دین میمون جهان مکرمت کرانه

بر در عر تو تا دست تقصیر سازد
زندگانان فلک در چشم اولوالبصائر
لله و ما نازد این غم جبهه دار الفزین
لیکن حزن دست بر رخشان دنیا نو
بنج اسیر از جهان بر من کرانه جیل
سین تو سیدیت حکم بر در ویدار تو
دل نه بر کمر سپهر ابرو دل چرخ
کائنات جانی تیغ مهر این ابر زار
کر ملک مهر بود در صدر دل کرد نیکین
بزرگ کرد در او ده و مستغفر زار

مرحب عادل میر الملک صدر دین سپاه

بحکم دین میمون سپهر مکرمت کرانه

کرورانا ملک با ملک زنا سلفم شد
دولت از دنیا و دنیا از دست محرم شد
در سواد خطه ملک مردم از سر بر کرد
خطه قان تو کونا نقطه بر من شد
چو کونا از سر بر ملک تو سو جوت
داد کونا با نفاذ امر تو سدرم شد
عاقبتی خندین بود تا تو ز سر سر
این سخن خلق جهان را با سخن سکر شد
اگر چه پندار و پندار از سر سر
در صفت و فات صاحب صم شد

مرحب عادل میر الملک صدر دین سپاه

بحکم دین میمون سپهر مکرمت کرانه

بل و جوت صاحب صفت شام
صبت انصاف جهان را ز لولام
بر رخ دولت و جود و برادر از خیر تو نیست
دانه قطیع و خلق بزرگ دام با
بر این تو قطب دین سپهر ملک
تا جهان با شرف جود و جود در جهان احکام
بل و جود دین دولت که خودم جهان
صبر دایم هم در حلت همیشه هم با
کمال از جهان سپهر حلت در هوا بر
در حرکت تا بود ز نام دشمن کام با

مرحب عادل میر الملک صدر دین سپاه

بحکم دین میمون سپهر مکرمت کرانه

دوش بخود از منو صبا گشتم
با خدای منو گشتم

نفیر بر دم فکته کز او
 بقا ابر سیدم از آن
 بین از این بنده خرد گشتم
 تا نفس زین عشق زرم
 قلب معشوق او دم اول مهر
 در خلص عنایتش ز اخلاص
 تا جویس و جهات ارکانش
 اسیر برم بخت و سنه
 ره بده بر ام از به عزلی
 ملک ده ملک بود ختم از او
 تخم خود در من حو گشتم
 مصرع سحرش این دم آن ده وض
 خلی ارکانش سو سحر شدم
 عیال در کنم تقریر
 بسجی باطنی جو از غاب غرور
 صدق صدق از هوا بر بود
 مدته در میان صدق و صفا
 کاشف سواد این گشتم
 که بکا ز عقوق گشتم
 که معقول سنبه گشتم
 ره بر عقل حسنا گشتم
 عشق و غیره صبا گشتم
 ند شدم ملک کیمیا گشتم
 در ره فقر پیرا گشتم
 کرد خو سپه سبیا گشتم
 که چه پیوسته ها گشتم
 ز بسی صبد از خدا گشتم
 کشت عفو و بخود نما گشتم
 لایق مصرع گشتم
 چشم اعانت سو سها گشتم
 این جزو که بنده گشتم
 ملک خطه هوا گشتم
 من نهلف صدق با صفا گشتم
 غرق در بحر از او گشتم

سلوت ظلمت جو در بند
 در راجب جو کوهرم دیدم
 سلوت عود و بخود دلایندم
 اب جویان بعلم نیت سوسه
 تا وکی علم سواد ند شدم
 کس نشستم نداد لقب جوت
 اب جویان شدم جو در ره فقر
 دین دین هند کز نظر سش
 اکنه از برق خود سحر فشر
 دکنه لطف سوادش تا گفت
 چرخ شوق سو سحاب شدم
 ملک ملک فقر کز نفسش
 ملک سواد حق از قدش
 اربا خدای حق شده موصوف
 اثاب سپهر عرفان سلا
 لطف صبر راسخ شدم
 صغیر غنیمت نمودم در فقر
 در صوف در به به گشتم
 هنر شاه سوزنا گشتم
 در روح سو بکن دو گشتم
 جنم و عقل سو گشتم
 سحره اکیم د سها گشتم
 کرد این امر خطه نا گشتم
 خلق سلطان ادبیا گشتم
 نظر رحمت خدا گشتم
 زیر عقل سواد گشتم
 تو مرا شو که من غنا گشتم
 کلین عشق سو صبا گشتم
 ملک بخش و جهان کث گشتم
 ناسم خاک تو نبیا گشتم
 تا زنا ناظم نما گشتم
 به کمان صفت سها گشتم
 بر روح سو صبا گشتم
 باقیم فقر در غنا گشتم

چون شدم نیت در ولایت تو
تا سخن دان میان قلعه کرد
افتد آه سخن بنام تو با

زهر بار نیکو بیک عالم
سحر قدر تو نیکو نشسته از مارج قد
بیج حور نان چشم کوش جان فرد
جهان نیاید مده سوزان رود
نواب طبع زکرا ملال سوزیده
بهینه نامخوان گفت در جهان فرد
سخن مله خاک در مدح تو با

از صفت بر جهاندار و لایب
در زهر ساربت نیکو شد در
هم جهان عاقله ایضا و دانی
فیض ترک خامه است به احترام
صبر و استقامت مرا مرا کرد

والی خطه بیا کشته
که سخن پرور از کجا کشته
که ز مدح تو مستند کشته

ملک بر یک نفس پیاده
زمین جاده تو حرفی سحر نیکو
بنده مثل تو حق پرور نشود
در استقامت تو لایه است در اسحه
نه خون فکر چشم خیره با لیه
که راجع است با احوال لیه با لیه
که من مدح تو با صفت است و لیه

در فدایت بر خدا و من کو لا
در جهان آورده مردن بجای
هم سحر ملک سحر خود شد و ماه
برق از غایت به اشتباه
فخر ملک بفر خاک او راه

کونی

کر بن دو بیت از این حضرت بگفت
منبت یکی سخن منبرش که چه است
با شمار حضرت که چون شکا
طهر ملک بهر ملت بر است
جان او دوست تو حق مدح تو

اگر نام سخن الفاف که در زمین
کنا افکنده از ممکن جان کاغذ
منبت لا سخن عرب تو ز ما باقی
زلف خدست تو ز راز منبر تو
دام اسیر بجز از اساکر صفت

از خانه منبر تو غریب شد و ملک
مسم قدر تو شکلی ملک و صدر در
در فیض ملک است نیکو
صحن صحن فقر شد تو جاده
باز کار میرد و من افتد طبع

لایم روز و شب است و در و ماه
آخرش سزاوار از کرم جاده
با دعا رحمت کبر است
کر کند در صورت حالش نگاه
باید اندر صدر آن بیکاه و کاه

منبت اسرار نظر ملت بر کانا
که بن کرده در چشم عالم ابو با
از حقول از راز واضح رسد همان
که دهد دست بهر کتب و مراد کانا
کند از قصه تو اندر حق من صفت

سود تو در نظام جهان ستر و ملک
هم صدر تو نایه صغیر و بزرگ
در صدر مملکت راست از ملک
قصر منبت جاده تو جیح از ملک
منبت جهان الی شهر و از ملک

باز در کمال دوش چو کرد اقتدار طبع
گفتم بفر و جابه که بر فلک کشیده
گفت از شکاک حالت صفت بران عهد
جان کرم جهان معانی ظهورین
ارزیده نانه چو جود تو در وجود
بله اسر تو سبار وضع و ترفیع در
تا از آفتاب سحر تو کرد اقتباس نور
تا حکم از بدیع تو بگذشت در ضمیر
در ملک ملکات ابر بر طیرت دار جا

تاج دین و دولت از صدر در کرد گشت
ملک دولت پرورست روح اکثر دیگر
لفظ مغیر بر درت کو امان دادنت
زر کردست تا سرست کانداز و بدل
سوسر تو را در دست کانداز لیس
پرتو لطف صبر تو کرد که ده می دهد
خسرو جسم تو هیچ اور بر چرخ می بگذرد

مکتب جوان حسن انزاد بر یک
دست نهاد و سنده فضل از بر یک
دستور شرف حاتم نانه سیر ملک
صدر جهان سپهر مکام حقیر ملک
مانند رفیع است در اجرا از ملک
بله حکم تو سبار فقیه کثیر ملک
اجرام روشنند ز بد سیر ملک
جز نظم فرخ نمی گذرد در ضمیر ملک
گشت اسیر خلق را بر سیر ملک

دیده اهلک در چشم می کشیده
لاجرم مردم در لاف می نازل می کند
شکل سدا در سوختن می جوش می کشیده
فهرامیه سایل و مشکلا سنگین
فرق کثیر را خجسته خزون کل می کشیده
جنش او توان سو در عرف می کشیده
در لب برون لای خطی شخم می کشیده

اخبار عاقله دست بگرفت در نماند
امان داد و خاک بنایت بسپارد
دین بنیاد صبر روح نام در نماند
دختران حرا طرش از بسکه برین می کشیده
تا نظام و دست تمام ملک تو نیز جریخ
به حکمت و قضا بایع که کرم بنده است
تا کمان مکتب بخون و نیکو فراده

فروغ دیده مغیرت بابر زوین
سحر قدر تو با چرخ در رفت نظیر
برق خیز سحر طغیان را زنی افزوده
ضمیرت بر جهان نظم و نرس می کشیده
دمان لفظ و مغیرت ز لطف بر یک دیده
فکاک خاک در کاهت سبزی کف کاه
شمس تو بوده صبح و بر باد جاسینه
هم از ایوان نظم تو بنفشه اخضر زوین
زما در کشت از مغیرت بر کوه کز کاه

در خست تمام ملک دین خطا سبیل می کشیده
ز انتقام حرات و ملت سبیل می کشیده
چرخ دغای کید امین روح اول می کشیده
هر بر تخیر معنی ن سبیل می کشیده
گاه محمد عاقله مر سقصد می کشیده
جبهه مفصل می نماند کرد محمد می کشیده
هم معطل می نماید جسم محک می کشیده

ز هر صفت جو تو کرم عباد را یک کرده
زین حکم تو با کوه دست اند کم کرده
بسر خانه مهر سحر را نامور کرده
سایت در بار نیز سبک کار کرده
کلی ملک و ملت سو ز کله بر کرده
ترا اسب رخ افسر نیکو نام تر کرده
عبادت سو ستوده فتح و در جبهه نظر کرده
هم از نظم ایوان تو جبار کمان حذر کرده
بز کار کار کار این بران سحر کرده

چو پیش داد که در دست بمنزله
ز چونه چو تو بر سر درخت زبانه
ز هر ضلالت در سر کفر جان که در دلت
للا آره جان که در من بر لبه بهم کی
در دست تو صفی است مدینه بوکان در که

دلم از روح سخن که سوال کرد بلفظی
که صحبت در همه عالم بطبع من صحبت
بر آب داد دلم سو که از آب سخن
یک است مرا را نقد باز دانه
یک بنیاه صدور است و افتخار کار
لایا رسیده بجایه هر صدمه در نظایر
مرا یک صراحی شراب بعد است ام

حرف طالع دیده برای بهر آن
بر زمین دیدم موند و بهشت خنجر
در لکان سیه هندی بر سر بر من

نماز تمام هر روز بر سر سجده
چو آن اول و دوم و اعیان نظر زده
بمنزله و بهمنج دیده چو خورشید که در گره
سیر و سوز چشم سحر را بهم در گره
هر روز از دلی از خنده و شادمانی

خاکه آب جگر است از ادویه که
که گشت در همه کس بخود عالم خانه
ز هر کون که گشت بجایه تر خانه
با اتفاق طبع زانده در صحنه
رشد به جرات و ملت سیر و شادمانی
تفکر بر خود را بقدر برتر از دل
در از سوال و جواب جز نور جان

صحت ذات سحر حزن و شادمانی
با جود از دست سیر افغان منشی
نور خورشید نبوت را بر آینه سینی

خانه را طوف می کرد که منظر و منظر
خانه که رفت ابران او بود در بطبع
حلقه درگاه او بگفت دست پر و گفت
حسب ز دار و خانه لطف تو باز کرد
دین و دنیا را بگفت که نسا در دزدان
صحت دنیا و دین امر و بعینه در دست او
این دعا کرده آسین هر آید چرخ
چون روانم از بخیر و بد از آن بر این جوان
این بنا که است و این خنجر سیر بر دوش
این دعا کنم که گشت با چنین بنا
گفت خنجر ملک و صدور در از ادویه که
شش و دین و ملک و سوز و اندر حفظ او
چون ستم سوار از نار که است عید سو
صید و صحت هر دو در صدر و کبانه

در هر یک در گاه است اوج خورشید
و تفتی است ز قدر تو سیر سیر

زهر خورشید بود افسر خنجر بر لب
آبیم و اخلدک سو بر خاک در گاه من چنین
که خدای را شفا جان و در جان این
صحت کا خانه ملک و ملت و قرب
صحت اندر جان و شمشیر گاه مهر کین
دستک او را بصفت با اله اله است
فرشته مستغرق در هر کس و کس خنجر
گفت که هر سخن پرده با لفاظ است
و آنکه این می کند روح الامین الیک سپن
بر زمین خنجر سیر بر ملک رفع الامین
تا جرات خنجر سوار کرد بر کون زمین
از کار بجز غریب را در آید چنین
هم چنین ویم که چشم کمان نور بعین
بر جهان به از سپان از خنده زمین

که دانه بود اندر هرش سیر
لطیفه ز خنجر تو صفت جسم سیر

میرا بر نهان تو ناقاب بخشید
 هم در بر برد در اقباب سپهر
 که فامند بودند سپهر گاه سپهر
 یا رسیده بجایا بزرگ تو که هست
 شیر نثار نقش کورسان سپهر
 بهالمر رسیدیم که بن و ملت لفظ
 جهان نیا بر دیدم دران جهان در جهان
 سؤال کرام کین دین نیا به عقلت
 جواب داد بلفظ صریح که تفهیم
 که مثل حوت درین خرم ملک خرم جهان
 جهان نیا چون اصل دین و دنیا سو
 بهما تر میت خویش به کجایم
 در این برادر که خدایا منت
 سپهر جانم که کبریا است
 در بهر جنبه که پیش کجاست
 سحر که نثار داد غراب دیدم
 بهر صورت است داختر داد
 در انصاف تو بر خلق است
 میان نسبت چنین نامر و نشو
 هر درگاه تو هر کفله حریف به

خدا

بجای که آمد بر غلظت و میگفت
 طبعیست روح در کفایت بهار
 روانی که بردت وزارت
 بیشتر دست اشفاش
 عینا که که خرا به جهان
 جواب داد بهر سپهرت
 که با در دل بودند از این بین
 چه طایر صعب عهل جهان
 بردن کردند در اندل دران پس
 نیا به عالم جدا بود
 سپهران در در بر جبهه و اکنون
 دست جبهه تو خرمایا فسر به
 که خستیدر بجز بر دیده نهاد
 ز نقیصه تو از در را دور یار
 طبع را برارد پنج و بنیاد
 نکرد که هر کون در کجای
 تقدم سپهر واحد و بر اعداد
 ز جبهه دور کردن آدمی شعله
 بنور عدل روشن کرد اباد
 ستم بر در می کردند سیداد
 بیامد در و اندر بالین او قرار
 که صد جندان لیب و شمشیر

آسمان را در خرم ملک نرسید زین
 از خداداد تو که ملک ملک است
 فقر و لطف و شکرش و اندازان
 که زان لطف و انبقر تو بود
 لفظ عذبت در عرض جهان
 از صفا زاهد انصاف تو نام به
 در تنوع ملک پرور ملک غایب
 گانه بین ما و عنیم است اندران
 است از بهشت لطف از در مرثبات
 لوگ ملک است بر اوج هر اوج به

گاه مغرب بحر اگر کوهر شود موج بکار
موج بحر کوهر اندوز تو در انجده ملک
ایمان ملک دلت به کند برین نردغ
کرد خاک بر فتنه و عکس تو در لوت
اسمان ایسان در حرادنا مستقیم
دین پنا امرا سر هسبکام مخم
شعله طبع روح تو اندر از طبعش رفت
با چنین سوز و آتش که روز خواهرش
طبعش خورشید و صبح جنبه نغار لب
تا عیست تو اقامت دگر که میر
طبع و حکم تو چون باد دگر و زلزلار
دوران به سخته ملک دین در بی توام

۱ بنای تیغ دینم افشا بشرق ملک
بر این رخ و عادت برسان خواند
کن روح زنده موج ز آب بیاد امیر
هزار بار بهر دم تان در یاد

روز جهان ایما کر اخر تو دین سما
سیرا بر خرفشت تو هم حکام خط
اقاب دین و دولت به کند شکین
در جهان افکار و بر پیرفت
اقاب اقباب از آب و در خطر
کر چه طبع صبر و شورش بود و طبع
سر برادر و از کربان صبرش اقباب
افتد از پیش پنا دبار و مردم شتاب
حضرت همیشه و طوطی سینه زار
تا جهان و اعند ال است و فکرت
چرخ ملک تو کوکب بود و کوکب
سیر این همواره ملک دین و آقاب

۲ تو که هر زنج تو بر سر کستی
۳ تو که نود تو خورشید به پیش نه
لکاه لکاه بنان تو کوهر رفتند
ز شرم بخشش تو دست تو آب کرد

جهان پنا امح تو و معانی من
تو ایسان جدا و دالو که ترا
چو در غر سگ تو هست سپهر سیرتو
که من مراد مراد ام از چه روارد
بکفرتم چرا چند گاه کند ارد
و ما چو دایره مرکز معین من
چرا از چرخ شکایت کنم هر که در جهان
نمود مدغم حضرت و لم به بنادر
هشیه تا بغیاس عز و دست تو
دین فتنه ترا بر سپهر دین
نهاد خرا و جدت از دین تو
سخت تو که با لکاه زینان تو
که با بر حالش تا در رکاب جسم تو
تو کام ران و تو کام دینا زینان

خرم حش در لبت نسک
که سفا در جنبش تو که در غر

بد دولت ابد و عمر جوادان ما نه
ضایت تو در دام ناله بجهان
دین حضرت تو سیدی فرد و فتنه
که با کنه مرا اهرام از چه رنجانه
بگوشت ایم چرا چند گاه کند ارد
دین مرا که ز شوقش عین بر ماند
چنانکه دایره ام کرد لفظ کرد اند
نظام ملک جهان کر سر کسب
که چرخ داده غولش از ناله سینه
که در مراتب و ایسان فرو ماند
که کند بر صبا خدا و سر اند
سکنا جاده تو که که جو حکم می تو
عنی بیست از این نهان بگو داند
که در جهان ز تو نام کوهر ماند

گفت با دوده سپهر برین
کرده در سحر ستور و سنین

اثر از استنوات عقل شریف
 همدم قضا و مرايت تعظيم
 حکمت الله جهان کون و فن را
 با مکان چنين که قدر ز است
 که نوز در نوا بر عت حور
 لطف هر نو کثافت خلک
 بزبان فصيح در سپهر
 گفت که نظم و الف سبزه
 عرض چشم که بانه مانده
 کاسه است در مرايت صد
 امان که نوک خامه او
 قدرش کرده با حکم قران
 اثنای هر جزای او
 صدرت حل و عقد و تبع و تم
 جان حرکت جهان جاه و جلال
 قبله دغدغه ملوک و صدور
 امر عجب نتایج منت

تا شناسند در جهانی حواس
 سرگر نکشتن در ان سلا
 خدا یگان صد و زمانه محکم
 نوای که بحسب و افلاک ز فتنه
 که سر خط نو برداشت چمنه
 جور و کار معصود خشن فلک
 عجب بناخ اگر لا جبر در حق
 بمسند نور تعظیم دین و حق
 اگر جز حکم تو نکند چو حسن
 ز سوچ بحر ضمیرم کن بر بحر محیط
 مرا چه بر شد عذر اندرین غنا
 یکلف گفت در دست از کار بکلف
 همیشه نماند با بغض بطمان
 ترا نسل زاده در نمان و مکان
 ان شنیدم خوار در کلزار
 رست می گفت لیکن از پادشاه

کردن از کرداران و سر در سرین
 باو بر خلک حضرت تو چنین
 زهر متابع در گاه تو سپهرین
 ملانم در جاه و جلال است چنین
 بایزده خردش نزد خوار و دین
 نهاد بر خط ارت با خیار چنین
 فضا بکاشم امر تو در کشد چنین
 که سعد صبح که در بر است در این
 سیات تو بیا پیش خود بر زمین
 شود بود از مدح تو پر در زمین
 که بود بر هر جسم چو چشم حادثه
 که چهل فضل و نیر و همت چنین
 همیشه نماند بهر بستان خراکین
 خدا عز و وجل نامرد و مضیبتین
 کمر خورشید بر آرد خوانده
 صبح دلا درخت گل منبثانه

بلکه دنیا چو کلبه بر در د
 خارا و زبر با اعداد کینت
 امر را بر بکسر بگر در خار
 کل با خار کس نکشت و فرست
 لبر کل دل بلف با در
 بایز بهر تفاهر خمد است سپهر
 بر وجه بود اندر جرخ دار کاثر
 در تو مقصد کس نیست ننگه ناکش
 زان دست بکشد که ز ننگش
 اگر چنانچه بر سر ز جرخ ایند کون
 بنگه بکشد بر تو کز نه خنک جواب
 ز هر ز جاده تو تا مضمر مخلوق
 مقدم است بنما بر عدا تو ز نوال
 ز خاک در که و تقطیم ستان است
 که ملک و ملت و دیوان صدر رسد
 هدام نشود در رسا با طر
 چرخ بر او منگشت و خار بر اند
 کمر برش بر او با فشت
 چشم او را کست از چرخه خبر و ما
 و اندر اخبار کس ندید و نخواند
 بپایا که دل ز خار مانده
 بهینه در صرم حرمت تو کرده بود
 بنامه در حق و حب الوجود جو
 رشتان را در هیچ خلق با مقصد
 چو دیده که سفاک تو در خزان جو
 که ملک طاهر را نه زشت و زو
 در صدر رسد اقبال حق در دنیا و
 خیز جو تو ضم روان هر جو
 میر من است که تو را مقام سرور
 نبرد عالم و جاه بر فواید
 حمد روانی و تقطیم و قدر و جاه افرو
 مقیم نامور کردش زین میوه

ترا سحر قرین با در کرد کار سباین
 زانانه را هر بار و عاقبت مجبور
 هر کوفته در وضع فرخ حسن بر زمین
 تا قصر ملک بند از ابوان او بشید
 هم نقش سحر بتا بند شهر با
 هم از بهت بهت بفرهنگان
 انگشته طراوت نکال دلایش
 اینجمله با لعل غنچه جانفش
 شرح جریخ اثاب و عموذ اثاب
 خورشید را با یارانش
 فرمان ده جهان محمد الدین
 حد فیه بصر مملکت غریب الدین
 چو در دنیا و سخن قوه صایه نهاد
 مواضع معجز عبید و خضر کردید
 مرا نخواست زانرا رحمت عالم
 حد افق کرم او حد فیه فرمود
 که کشت سحر صادق لطیف نقش
 خدای عز و جل مردم از دم نفسش
 نتاج بر کمال از غایت غنمش
 که با جریخ ز رفت سحابش
 که در عرب بنود شد و منبت و جیش

صدیقه که مانند زجاج صفور او
صدیقه که فلک کرو خا کند معروض
صدیقه که هزار ریاض صفی است
صدیقه که خرد را از اوق است کند
صدیقه که ز قوش نواد ملک دلت
صدیقه که گواهد در خرد بر روح
چو جهان کرم گردید غریب سخن
هسته بر فلک زخام در عیش

از نیک که در نسیم وفات
بد و جاست از چه فرخ شدت
میش عشق من و لطافت
کل صحت و با لطافت او
صبرم از چند خد نمر می گفت
در جهان در صین طره است
خداستم گفت از کجاست نو نو نیک

چون نور با جره روح از صفی کرش
کجاست و کاغذ و تپه او نردش
که فلک است کو صفت روضه اش
لطیفه را دین و معانی حکمش
چو روش است جهان من و دنیا اش
لعل در شکر در صفاتی حدش
بر همان ثابته کردم از کرش
هسته تخت جویان در خدش

بودش بود در من کجند
نور بر نور در من کجند
که دل و خور در من کجند
کل جز و در در من کجند
کوش که کور در من کجند
چین ابر و در در من کجند
مکتب مور در من کجند

کرت باید که در باب حقیقی
بر فلک نرسد پیدا
که حکمت اندر ملک نفور
ز بران طر لفت بیغ فصل
حقیقه نقطه عرفان معنی
معنی صورت خلق بسمیر
سپید از روح شکرش قفس
کرنج خرد نایج کرو جان

فلک خرد در در کشت صفی
ملک خرد که در کف دقایق
ز هر خار غرض بر کنده از پیغ
ز هر کور نواضع بعد از خلق
هسته تا بر اصل معانی
ترا اندر سلسله ان الفاظ

ز هر نوک ملک تو بجز من
ز عقد لایب جارا مغفح

و کز خدای که نشا سر بران
بر بسند لغت پنهان
چهر معرفت در صدر انمان
ز قانون شرفیت بحر جان
مدار مرکز معنی پنهان
بصورت غم الفاظ بر زبان
جهان جان عالم عالم جان
بهر لعل نفور خالصه عثمان
کند مبدار نشا آب جویان
بر بند مور سر در چشم امکان
ز طرف جویبار این آب ن
همین هست دارا سر جان
بر آید انش از کل کل زندان
کل صبر بر معنی به خندان

ز هر لفظ عذب تو حقد لای
ز کجاست معنی دین و معانی

بهر عدل نوازانه نشین برتر
حاکم نواز و ز طایفه
کر از چین برانه لشکر و فکرت
و در مکتب برضی ز سبک
روان و عز و عا جز که ز دست
الانایه تا بقایم ز گردون
ترا عمرها که خوشید که دست
ترا حکم باد که عدل نواز میند
و در کتاف پیش عیال تا سنخ
برادران دیوان کثیر ساورا

سرافراز می از عکس جام خواهد شد
کجاست با به صانع که اندین دیر روز
سبزی ز ساه و با تانه می گفتیم
بیار به و سودا بر که قامت تو
مکود دفع تو فیر و دعدا و دبدان
ملطف گفت ترکان تو خولین که سا

حدود کجاست زادر اکفای
عدل نواز عالم لایزال
پدید آرد از کوشش سلیم طای
حوادث ثور منقطع زان حوال
که بس طغیر و بس عین طای
بدان سال که از شیر نزنه نکای
کند من بخوشید رست هلا طای
که در حصن حوت کند کو تو طای
چنان آرد و ادین بشمار طای
بجز رحمت دین عز و جلال طای

بهر جا که در کسب مقام خواهد شد
صلح بر رسم عزت مملکت خواهد شد
که قد چینه الفم اسپچو لام غلام
حونا ز زلفت عیش تمام غلام
که دفعه و عین مقام خواهد شد
رضا تو بسز نک فام غلام



موجب است آوده ام بدست دیک
بلند قد و کمر خوشه تو یه
هم این نان می نام خوشه تو یه
کرم درستی آ و کرم زنج بدست دکر

ار صحر که کرم کرم از جهان برادر
از حضرت نور لعلی در نه فلک
گلک فاکت از سید که دست باشد
که در کت نبود در کتاک رست

رفت از راه بهشت برین
جام حوت نماد که نمود
باغ و دانت در نش و فسر از

دیم الفی چند سخن که کتب محفل
ترکیب خطی کشته در امر خطه جری
خطی که نرسد نه و جیره نظر فکند

سبحانم نازم منم خواهد شد
سر زده کار جهان با نظام خواهد شد
که ماه بر سخن در غام خواهد شد
عطف مصلحت و انعام عام خواهد شد

کر یک بغض نباشد در حفظ تو طایع
از خانه تو حرفی در کتب شرایع
سیر کجمنه تابع در سپهر طایع
هم کار در مهمل جسم در چرخ طایع

نقشب نگار خانه چین
عکس فله و خیر آمار سعین
منع و مایهت در بار و مین

از منطف شانی جام است که نرسد
ادراک که اندیشه نه و ملک که سازد
بجایش نهند نام و سخا پیش سازد



بجز که نواصی تو فتن و فتنه
ابر که بر او بر چرخ روضه افکند
در وضع این کف هم حرکت الوفا
کردیم زنده جسم تو انکه دلا میر

عین نقطه منت دار مرکز دین
که گریه سرده فرور و کبود زرد
ز سر شمع بکام قصاص صبر مرغ
ز هر لطیف سواد طوطی فکرت
نداشت که گواهی دهد هر دامن
که گریه بدست و گریه حایر
خدا کیان مهر تو اگر دانی فتور
چو کز آب سب طراست نثار دایان بهتر
بقا بر تو و کبر کوثر از خراب

از غایت اندیشه و دانش نغمت
ستاید که به بند و کمر از لطف نغمه

ز دامن حرار در کمانهای برآورد
تا شش بجز آخر خشنده نبال
تا نفس و عریان بنور خشم نبال
تا پیش نگویند کلف هیچ چهر نبال

خدا کیان شریعت در این چه فایده
بهر بختی از دین بغیر برآید
صدمت که بر کرا از تن جدا کند ناله
بکاه نظم بهایع شکر امر خایه
که از زبان تو ابجایت می نلاید
که مرغ منید بر شمع و خیمه بخت
بخوان که به زمنه خضر هر ناله
که دست خیزن کول چین بیالایه
قرار حاضر نفس به مندر ناله

می دوسم و می دارم چنین دیده کرای
اب بخشن جان منم کوی لغت می

تو خضر و لطف نغمت اسبجایت است
نام تو لا مر است و لا زیدت این نام

تو هر بر عزت به در و کین نغمت
ز هر نیر لفظ ز کاه سمن
اگر باز بر سر ذکر من ناله
که خواند روح القدس روح کبر

بخت که دست کز فلک بایع کاید
بخت که به لطف نغمت اسبجایت است
در اسبجایت نغمت

کایه دین و دولت ارس در
روح به در ده خیمه ناله
عزده شیرگان به نغمه خیم

چو خدا که چون هر پنج حکم کز
ترتیب تو دارم که نزد دیده آرد

معلوم شد این حرف دل را تبار
بر لفظ و سنان چو ابر بر دلا

ترا خیمه حرار بر اندیشه بیشتر
حرار کز کز کرده و روح کز بیشتر
که روضه اندر مفاد بر بیشتر
که در سخن بود با و هر خوشتر
که جان فضا به تنشی بیشتر

که در صحنه به سبانه
بند به خاص طراست

که خابت سحر حاجت است
تا به کج تو در اوقات است
همه بایک نغمه طراست

برست ن تو کردن ناله به نغمه
اگر طلب کنیم ابر و کشته نغمه

امر خداوند که دائم بر هر چه
خاک در گاهت نامرینه دلار
زنده کرد این که جانی چنانچه

ولا عجب در دین امر که بر هر
بار و نوبت کارم و در حدت کبریا
چنانچه میرود ز خدمت تو کار حاصل

امر حاکمان ملک صحر و دشت
گشت زمره بر فلک ابرویش
کردت سواران کب جوی
کمر عین و کمر است فغان کند

حسن و ثلث زوج زبر که ثلث و
بر فراز طیش بر و برون ثلث الف
مردن و شرف و ثلث او و بانی هر

کعب عین و حد و هر که برون
با هم ب کعب علم او کعب بر

بر هر حرف که سیم حرف نام او عدد را
همان عدد در حرفش
نام او و شرف گاه و نام او را

نیکار سبک و دوازده ده را
تصفیه کن آن دو قسم و آنکه
آن کفله که مار باز کرد و آنکه

تمت این کتاب و انقضا
به توفیق الهی و محبت

با تو ما درست کرد و در هر
یا بگوگان کجاست در نه بگو

اندر او پیوند چار و پنج را نام لفظ کن
کو نام را بعلم خویش تن تو بگو

که هر آن عدد او است اول و ثان
چنانکه ضرب کن که حرف کرد نام
که جزو اخر نامش شده است و آنکه

دانکه به و جاه و ارزده کرد آن
مار و عیان و شهاب است و
پیدا شود این شکایت بختان

تا به تمام و انقضا
این کتاب است و در حدت

وز دو و سوراخ سر بر در دلو
دل از خورشید جبر دلو

سند عارض خود از مدد صدق و صف
را بر او درین سردسرا بپوشید
فخر او را در صدر جهان و صدر
دین دولت او است مایه بده
نفس خود در فرا اماره دوام

در که حیدر کرار هم صدر لعینم
اگر داد جهان را بایه و به بیم
معجزه قدرت و دین ابراهیم
ظا هر دایم او است مایه نظم
مقتضی مظهر بخش بر اعدا لیم

زلفت اندر تاب چیز دیگر است
از زرد خاتم لعل ترا
کو در دیگر که دست عثوه است
کو ز نو جان که چشم صامت
در جهان کافا ب صحنی است
کردی از مشک تا خمر ز در
بر لاخریت هر زمان

کفرت اندر زلف ایمان دانه
تا حفظ او در نکیر دیگر است
مردم اندر استنیر دیگر است
ست حنی اندر کبیر دیگر است
ایمان اینجا زمین دیگر است
افاقیت خوشه چیر دیگر است
ز اخریتش اخریر دیگر است

سواد لعل تو ارقیه مسلمان
محیط لفظه حسن است در صبا کبر
جو مرده زنده کند خاتم النبیین

بباض خمر تو ارقیه مسلمان
مدار کر که کونست در مسلمان
کردل بر لبش حشر ازنی دجانی

مهر دین

مهر دین ترا معجز مسلمان
برد لفظه و در چشم من قرار افت
و کرد لعل کجای کند شکر ریز
هر از سر دمک چشم من سوال کن
بد و عشق تو باز این چه عفت است
مریز خرم و در من کن که کم باشد
مر لعل جان نامر شود از انانیت

مسلم است ترا خاتم سلیمان
جبال ان لب چون کو هر بخش
و کرد نه جرح که اگر کو هر افت
که از چه رو بر شفت چو سید
الم بر در دایره در پا جان
نظر من لعلی گوشت و منخ دانست
بد و عشق تو اسرم کجوا از انانیت

ایر شده با برنده جان طره کبار تو
از پانه تا کند هر سحر صبر تو
روم را بون دل کرد نگار و می کند
افت روزگار من حق تو بود و کلامی
مرده دیده ام ز خون بحر محیطی
کر چه را لایست نیست بزرگ او کو

بهر مرا قرار دل سند مقرر تو
از مر لعل شک من ز کج بر غار تو
دیده در دنده من با رخ چمن نگار
باشد اگرستم گرفت روزگار تو
هر نفس کنی مرده در غم با کنار تو
چون نبش نه بکشت اد کرد زنده گدار تو

مرا که گفت جد الیکسی از دیار و دیار
دل حکیم که بر باخ مر از ان زرع

که به جیح امیش چو روز فرشت
کز او شده است بر آنکه خدو کار

روانم از چه عدالت اران خور کیست
بی قرار جز لطف و بد لغت و چشم
مانده به مز از آن مرد و لوتی و چشم
خود آن لب و خندان و خندان
کمر زبون ابرو کند تا چشم خشن
اما چو نگار تر از است ماه

چو دلم در چرخ سرور و دانه
چو نشیند و شرمه در زمره چرخ
در چشم امل معجزه آب حیات
چو نماند عشو کر خشنه بر خیز
بیدار کردن کله عریضه و دانه
باز لطف رفت جا هر ترک و لای

کله خیز هر یون امین می کند
کرد ماه از مشک خیز می زند
چشمش بقیه جان می درد

عکس

عکس با تو نشینان روح
کفرش از بدم پیدا می شود
مهر حقش لای را از جیح
از لب لطف او مردم دلش

ار شده جان در کوه دامن تو
در چرخ حسن خندان
ماه ز سیر و نیاید بعبس
لعل دل و دیده از بهر آن
خویش را صلح غبار من
خیمه کیم آخر که عباد می بند
زکی رعنا تو تو هم برکت
و عده خردادم از کله رفت
مار نخواهد مگر انصاف شاه

شب دهر چه بر او می آید
کرداد جز رخ و زلفش از آن نور

چشمش که خنده شیرین می کند
سحر اندر سحر نقیض می کند
کر چه دامن بر ز پر وین می کند
نفر جان لای در خیر الکین می کند

بهر دلم مشک خیز می کند
چشم جهان بود یا لار تو
ماه خلعت چون رخ ز بار تو
در دل و در دیده کیم حابر تو
تاکم از دیده تمنا تو
سر چو زلف تو برابر تو
در هوس لعل مشک خیز تو
عمر من اندر تو فرار تو
صون من از زکی جان تو

که روز من شب زده در کمان انداخت
که آن برین کشتی و این کوه بران انداخت

خزلف بر گشت ارگند کز خشتند
که روز و روتر تو خفته در آن گشت
سکفت مانده ام از چشم جابر تو چون
بنیم روز که در شبی ضیاء گشت
لب که روز زبانت کردم از خشت
بگفت سایه بر آن تا توان گشت
بر دود رنگین زلف دستان انداخت
بر دود رنگین زلف دستان انداخت
مزار جان ناسر فدا را نشت و روز
که وصف هر چه این نش در سحران گشت

تا که زلف ز مشک سیه بر زده گره
تا چند ماهه که گشت اندر خزر زده
ماهر با خیار چه ماه زده میوش
رو باز کن و حلقه مشکین زده
کردم زلف زلف تو اندر بر نان
عجز که گشتم از خم آن خزه شسته
بگش زلف زلف جابر دور او
فکله از شامنه عجز بهشت
نا با دوستم شخه تو گشت ابرو بخت
دل می ستانم ازین و جان تو می بخت
مکتب کن که کان دو ابرو شخه ز جرح
سواد و ابرو جی بر پر زده
مکتب کن که کان دو ابرو شخه ز جرح
تا به به جو زلف و گشت بر گشت نه
مردم بند زلفش حیران مرا بدم
در انتم جو بختم از خم مرا نه ب
کونار و ابرو جی بر پر زده
کرامت در کمال سر سینه گشت

نه در آنکه بزرگ دما بر کنم
نه جابر کنه ز کوش خشت کنم

نه روز آنکه شب صد سوار کنم
نه در آنکه بزرگ دما بر کنم
جو قصد رفتن آن راه با کن کنم
براضی ارم و بر دل ناز کنم
به بن حدیث که کردم گفت خفا کنم
چهره چاره سازم گفت که هم چهره غم

تا زلف دین و دم کرد بش و سحر
تا زلف دین و دم کرد بش و سحر
از خم زلف فروغ رخ زین کرد
به کلف بلب لعل زلف قدر کرد
شعله برقی مانده زلف زین
اثر ابرو و حمر زین جگر کرد
بر تو زلف زلف زلف زلف زلف
ش در زلف زلف زلف زلف زلف
سحر زلف زلف زلف زلف زلف
فقه زلف زلف زلف زلف زلف
به دلا شقیقه سینه به پیر کرد
به دلا شقیقه سینه به پیر کرد

زلف بکند که ابرو و جان است
زلف بکند که ابرو و جان است
لش آن دل چه می پر سر ارضان
درین ره مایه کردن بیم جان است
براد زلف دلا بود و جگر است
که آن دل سپرد دل بر زلف جان است
جو جانان و دل برده شود
دل جانان و جانم دستان است
چنان در جگر زلف زلف زلف
که کوزه شکارم در زلفان است

چنان مستغرق ز انفس النفس
نفس در کشف این ابراز نکست
ما در که هجبت ایمان است خوس
را و قهر در دعوت کرم
عبادت را جز زین ماجر است
که کوه آب بر کیم روان است
یقین در کور این مذکر کلاست
رزه بر کرد و بنکر کوجان است
سپین گردیده دارم کوجان است
لا مکر کافر است ار در میان است

مقصود ترک اول مالک نماز بود
حاصل شدنش بلور خلوت فطرت
و انکه بفرکت از لیز اندر ملک سید
حالتی طهارت در جهان کرد صدق
شطح غایبانه ترک هم جویند
علم و نظر شد این ملک بود و ادب
بسر نفس جو بر اربابان دل نهاد
اسم جریح را از طالع نفع نکست
در هر فتح بر سلطان جان نهاد
کاه از قربت ریش چو نیک و طعم
کاه از محو جو چو یک نظر نکست
کنج کتابت زیر طمس ثابت بود
که چه نقش غیر حرم سوسنات بود
و مدو لایت ملکوت از دلان بود
در سمجده علم و صفاد صمدت بود
شده رخ بر آمد از عجب عجب و فایده
نور و بصیرت این حاد و نبات بود
دنیا و آخرت برادر یک است بود
هم نقش و حد و لواصع ثابت بود
نقش حرم عالم و عدم گانای بود
در ذات نخوان و نهاد نبات بود
در دامن نرف سوج خرات بود

گاهش نزدل نفس ازل در قیام
اول بی که بر بدو نیاز بر
چون ده نیاز نیست شده در صفات نحو
گاه از روی از است نکست
عین یقین مناد بهش از فو غ نکست
عین اکسیرش است نه هیوه نکست
ان دم که زانم و لا امر از مژد
گاهش ظهور روز عدم در وقت بود
اول می که خورد ز بیم صفات بود
هم داشت عین مردم و هم عین دین بود
که در زلال لم یز صافات خات سین بود
روح القدس مخالفش با رکاب بود
سحر ایمانش اب جیوت هیوه بود
چه عارفی که اب هرات بود

از شیم زلفت امر به سحر
چند بماند هوا بر کور او
سابقه زلفش سواد چشم است
چون لعلت فروغ صفا دوست
مالک عالم و علم با سلوک
شیخ و تارک و فنا و سواد
اسرار اخف اندر شایسته
اگر خبر دارم در جلا نایب خبره
که کد ز دارم اگر چه نبر کد ز
که نمی بینی ره هر کد ز
که غمزدانه هر صاحب نظر
است اگر حق بر سر رود زرد زار
تنج و فاشیار با برهنه و سر
در عبارت و صفات از چا بسر
اگر دلم از در کرم مهر خورشید کرد
را بر ما چو شنبه در خورشید کرد

چنین هزار بار است هر چه کون
کاهسم کند لطف تا زور صد رخت
که در جهان جان نفس قدس صبح دم
قلب می کشسته بجان دروخت
روح را با کلین لبان در لب
زان بر نفس نفس لطف زده

زلفش هر از سر بر سر خویش کرد
کاهسم کان نفس جا زور خویش کرد
مسکین نفس جو صبح دم از لب و دروغ
در در اسرار دار و در خویش کرد
حاش که راه تنی زور خویش کرد
کودان نفس زلفش کوه خویش کرد

چون را بر لب روان بود
من خود اندر جاب خود بودم
جام اندر جهان ترا می جنب
با تو در کاینات هیچ نماند
امر را مرا کز آن این است

چون خشمم دلم نهان بود
در نه با من تو در میان بود
تو خود اندر میان جان بود
خود تو بود در هر جا کان بود
بیس تو با نام و بی نشانی بود

دوش جام صد جانانی خورده ام
جا آن است در بکشم در جهان
بالب و دندان آن آب جایت
حسرت کو تو لا اله الا الله ام

با از سر جان خود را م
شو که جام از دست جانانی خود را
کانه عشق فراوان خورده ام
صلحه لعل و خشتی خورده ام

بدان مر جام الا اله ام
خون دل بسیار خوردم با بدوش

والله وده هوش و صیران خورده
نماند بیدار که جهان خورده ام

چون دل که نهان نیست
دل این خدا را نیست
رو زانیه رنگ غیر زده
امر دل تو نظر که خداست
در دلت دواست کس
تیر تو در خط صا خداست
هر دل در نه چون دل لا اله ام

جا هست و لا جهان غایت
کز آنکه بنر مستبد نیست
بیس تنگ به بین که غیر خداست
بر عزیز و بت نظر روا نیست
مانند تو در دحو و دایست
بهر تو تسبیح کیمی نیست
با دست ز غیر او جد نیست

گفتم که فرد غزل بسیار تو دیم
گفتم که خبر است که خون بخورم دل
گفتم در دلم عشق تو با صبر و زاری
گفتم به هر کام دل از سر به هم جان
گفتم به بغیر من با دل و دین و سر
گفتم لبانت با سر نیکو اثر

گفتم رستم دل شده کان بر تو دیم
گفتم ز مرغون است ز جندیم
گفتم در غم این بنده بین جیب خیم
گفتم به تو بسیار در این واقعه دیم
گفتم بغیر دل و دینت رسیدیم
گفتم ز لا اله الا الله نکریم

کافتنه کز نس تو در خواب شود
چند از رخ تو لطف تو در آب شود
لعل بنار لعل تا در خواب
در کلام صدق ز شرم او بس شود

نفسش لکه روح در بخت تو
لطف کند از دیده اتم نفسی
نکفت کز از تو روح در پرده
لعل ز لطف نفس از پرده شود

شیرین دهن چمن صفای تو
خوشه سوز از دیده به بخت تو
ان بسته در خضر بافت تو
لعل تو بهر لطیفه ان دارد

از هر زبان سینه خوف چند دور
با لوز چرا لبایه در کرد و در
تا برکت آشتی با رخ چون شمع
چون شمع کمان سیر در بر کبر

از لب دیدار توام در حشمت
تا حد رخ است سر از حشمت
از دل کز م در تو نه از دیده
دیدار تو ای جان بناید در

هر که که دل حسنه در ان می گوید
کس غرضش می لعلت نوشد
عذاب لب و دلم حشمت را
کوید کمرت هنوز هنر می برشد

اگر برده خیر تو مرا طرب است
همچو آن توام کز ده سید است
در وقت تو یک نفسم غایت
عقل از در دهن از دل در آب است

اگر که کین او بودم دانه است
اگر بر رخ دهن نه شیار دانه است
من بجز از دانه دادم حسن
اودامه در عجب و در غنچه دانه است

را که در ده حشمت
در حشمت بهر کمال حشمت
در حشمت بهر کمال حشمت
را که در ده حشمت

با روبرو تو آشفته از در تو خود
دیار کرد و گواهم از رخ حشمت
دور از در تو است اندر نامیم
تا بر در تر تا فر از لوز لب

در در هر هر ساقی ما نیم
در دهن به جو کریم نظر
در عالم عشق طر طر غم
در دهن به جو کریم نظر

در سحر دیده زان نه بهشت
در عالم عشق طر طر غم
در سحر دیده زان نه بهشت
در عالم عشق طر طر غم

تا در تو که ملک غم زشت الم
چشم بهر میز در سوز جان
چشم بهر میز در سوز جان
چشم بهر میز در سوز جان

از نه فلک از فلک تو در گشت رستم
 تا غلط غلط که خبر خط نویست
 + راه زبان تا بر هر پیوسته است
 تا نه نه نه کن هر یک کن
 از هر دست نه هیچ خوش کردم
 از لب لطیف تو را هر دارم

در یافته رونق ز تو احکام گفتم
 امروز محیط مرکز علم علوم
 که سر از جهان جان در آن ده بسته است
 چون بست زمان که نه ان را بسته است
 در بنیه نیم در هر خوش کردم
 و باب سرا و کر نه انش کردم

از راه الم بهر پیوسته است
 در هر دست معنی توانم هر یون
 از چرخ از برق عمام سختم
 اگر نه از من که مرا از عجم تو
 از آب حیات از اعتدال سختم
 کو طالب حشیمه حیات لکنه نمر

در سر و راه امیه با هست منو
 هر و عمر رسد مرا دست منو
 غافل از عقاب و در مقام سختم
 بنده بر صدق عظم سختم
 جان خالی در سحر عدل سختم
 تا زنده شود از لب زلال سختم

از نقد رخت مهر تو در دل من
 دور از تو دلم در از تو در دل من

در دست زلفش تو روز دل من
 که که نه خربست تو روز دل من

در دور فلک که در دست کانه است
 ساقی است سحر عدل و نور است انش
 از مطلع خورشید زه بر است
 کفر است سحر تو کنم روز وصل

از لبه لبته لطفت از دور کلاب
 بود خوشم از زینت نقشان از لب
 صدر که مرا البدر حس استور
 آن روز که لوز را ز حق نشد

ما که چه بنطق طوطی خوش نصیم
 در شیفه نعره با جاع ام

در صدر بلاغت از چه با دست بسم
 دانم که کمال در دست تو جهان

در عالم نظم از چه سجا نصیم
 سجان را نه عجب بیکر نشیم

عدالت

الحمد لله الذي جعل القرآن
موسمًا من موسمي الدنيا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دیوان شمس طیبی

بسم الله الرحمن الرحيم

شمس در این کاهه مدد از دلس کوه آقا
 ده دهنه مشکینه صبح کاهوری
 عودان سهر سوم سیمای
 بر مثل رن کریم رخ در ده حاکم
 آه جوا که عزم عیس صبح جوشیده
 محسن از سماع صد می الا کی
 من که سدا کش در می جود جوشیده
 که همان صحرای بنیم کهر خف
 راس معور سلطان کواکش بقدر
 مهرم کشنده از راسه شرقی
 جوج کلی سهر منب در مثل در صبح
 نور آل نو براب در مدد اندر کوه

... در دهنه مشکینه صبح کاهوری
 عودان سهر سوم سیمای
 بر مثل رن کریم رخ در ده حاکم
 آه جوا که عزم عیس صبح جوشیده
 محسن از سماع صد می الا کی
 من که سدا کش در می جود جوشیده
 که همان صحرای بنیم کهر خف
 راس معور سلطان کواکش بقدر
 مهرم کشنده از راسه شرقی
 جوج کلی سهر منب در مثل در صبح
 نور آل نو براب در مدد اندر کوه

نزد کریمه دور رسه کوهی لذاتی
 به کوهی کشنده از هر قهر دشمنی
 احب جوج جاری صبا و دی گشت
 مع و نصرت در کعبه آب شمر می
 صا کش در آتش دل مصطر همچون
 ای نال سهری در ذات تو جود
 سحر حسم کوکر کوشه اسپه زنده
 در رسم لطیف در میان کلاه
 عزم کوکر به لغت سر کوه افکند
 در صبا صحرای صحرای اندیشه
 از صبح تپش خشم نو سر کوه اومد
 اندران موهف صبح از صبح برآمد
 دهنه ان سدا جود از جود زخم سندان
 نعره عهدها صفا عزم اندر کوه فر
 درای دوح دوان دعا سران تو
 در ان صبح بنه بر کوه سندان
 نورس صف درانی همچو کوه آهنی

... در دهنه مشکینه صبح کاهوری
 عودان سهر سوم سیمای
 بر مثل رن کریم رخ در ده حاکم
 آه جوا که عزم عیس صبح جوشیده
 محسن از سماع صد می الا کی
 من که سدا کش در می جود جوشیده
 که همان صحرای بنیم کهر خف
 راس معور سلطان کواکش بقدر
 مهرم کشنده از راسه شرقی
 جوج کلی سهر منب در مثل در صبح
 نور آل نو براب در مدد اندر کوه

نور کوه که اندر سنان کج کند
کوهر جغت کند خلق دلبهان را صد
سرور را چه عوالم که از احوال
طبع مرغ دمای لطف و زار بر خاطر
لعل از دل هم خورند از آن کجا
حرم هم این جگر از در کشتی تو
حوس را در حسن مصطفی کوه مصطفی
نهی بد گویند نه سر دیک جود و خطا
در سنت کند از اولاد و سعادتی
نار اندیشه راه حادثه مد خواهد تو
اشیای خود را را چه جیف زانکه

حور و حویران خاک میدان رخسار
روشن تر که جسم لعل دران را چه
در حرم هم باشد هیچ کس چو غیب
مع لطف و کثرت معنی بر هر دم
از جانب تو مرا در دست حدی حسا
هم نشد نام من دعا و قدر ذاب
بکف و کوه که کرد دران کوه خرم
رای و غوغایک دانه که ان بنده بود
ظفرها قفس سبای برآل تو تراب
اعمال افت که کرم با تنه تراب
کسان هرگز تو خود را در حور

خمس لکرم رمد لب انداخت
هرت از هم روی او کردن
دور کار از حال طره او
چشم آب او مرا به حرم
ایند ششم روح تو هر شمی

در دل آفتاب تاب انداخت
کوی خورشید را در آب انداخت
در کلوی دلم طناب انداخت
سرش آتش عذاب انداخت
روز در بجهه مخاب انداخت

لکلی

سگ کسی را طره نه
اسر در کام لک بر لب
آتش چهره دهنده رشک
طره تو جو خلق خواهر شرف
ای مرد مهر اصل الهی
اگر ما سر عزم شیر رشک
اگر سلطان رای او هر سبج
دهر در دور دو لکش که رشک
ارایه رخس او قضا هر ماه
ذوالفقار زبانش از شمشیری
مس دشتش لاله آتش سرق
دست سحر ترا از او حسد هم
جوی جو او ریس کثرت
هم رشک حل او خوش ششم
طعن کدش هر در قطره خوف
در آب او خانه آفتاب
ای بزرگی که رای روشن نه

در سر افسانم ب انداخت
از هوای لب شرب انداخت
در دل کرم آفتاب انداخت
در حور روی مشک تاب انداخت
کرج جو می نقاب انداخت
در صفا آتش شتاب انداخت
ملکش را در انقلاب انداخت
تا جهان جسم بر خواب انداخت
در کن رهک رکاب انداخت
لرزه رخسار تو تراب انداخت
در سر اجهه سحر انداخت
اب نه را در اضطراب انداخت
فلک در دمه حب انداخت
رحمن ملک کلاب انداخت
روح مع کامات انداخت
در برش حس الشباب انداخت
بجهه در حره دیوان انداخت

مالک لهر و شمل تو مهر
و هر در خشک سال کسه تو
صعوده در دور با زوی عدل
فلس هم دور صعد چشم
دور سکون ماه قصه
رسم پستانه کیتی
رهبر برادر روز عشرت و
سوی بد خواه دیر عادت و
در دانش رهبر قطع نژاد
راه اطاب سرم حلقه

از درک خانه عذاب انداخت
در جهان لعل سراسر انداخت
بخش در همه عذاب انداخت
دست نام قهر خواب انداخت
اغزین بحر جاب انداخت
اسمان سایه خواب انداخت
در ملک ناله رباب انداخت
اسمان ناله شهاب انداخت
مهر نیلوفری سحاب انداخت
اب اندیشه در جلاب انداخت

از قزم کف نوازل سحر
گوشن سراسر انصف لعل از خود
حاکم که شد و سحاب طمان از راه
از لب تو که شد روح با درخش جفا
مهر آیت مدح و بی خواند روزگار
حق بر سر و خسر عصمت نهاده حق

در جوار دست تو در با عدل
از صحر فصاحت و در صلب انداخت
پیش کف جواد لا خود را بخیر
کار ملک حاکم خود بر سپید
ربط برای بزم ملک را رسید
کعب آسمان زمین و دین جزیر

آه

ای کای شمع حایر زهر اک
کردست از حرم ره نیستی رخت
در آفتاب کشد و بکزار مدح تو
بود غم اگر کی خود رسد امید
اکسیر و شراب بفضیله
اراده است خوش و بکمال
مهر کشت از برای سر سر کشت
مهر کشت از برای پیش سر کشت
فلس ان فان خرد و می نژاد
این ملک محله آمد لا جور و
مهر ترک ماه پیکر خورشید بزلت
کشت و صحران از تران زان
صدرا خطیب ممر نه پناه ملک
و صف سحر و نازنه محال دید
بر حدیث در تو کند و حدیث سر
صبر روز و رات خوش بخواب
مع خود را طبع بود صلب و
تا از تو کاروان لاله دل و
همه نقد کمان مشک و صلب و
مهر لاله تو حایر روزی که شد
کردست پای حاشه صحرای عدل
در جنب حصه ماه تو خود نصیب
هم کر بهاء حاشه طبع و طبع
ران کر نصیب خود و حلقه حلقه
در دست حلقه صحرای شب و
خاقان سحر طالع با صحرای
مهر و صحرای تو خود را در حال و
کار در چشم حاشه در ان سحر و
لا فخر به نوزان در کلبه و
شرح مراتب و ملک مستعد
اکسیر و صحرای دانش سحر و
در کعب خانه عدم میں المصنف

هر کس که در مثال بر سراف مستحق
سر خشت در روی رخ روزگار
کر سبک تا دناست که بودت لطف او
صفتی بخی از برای در حرف صفت
تو نور چشم عقل و مهر شمع دانه
سنگش برفت در دل و بر دمه این
که افروشد دل است هر مصرع سرور از آنکه
در دین ملک بخت بخت ای چنین بود
از بخت حسن و کمال حسن گرفت
که تمنی و کس معافی ز آن بود
بر سر حدت و اقبال که در آن
انجام حسن صفت تو پای شده
تا خوشه از صفت مدح و کرم او
سر سبز که ملک بود کار و بی ملک
از طره و قاعه مشک خط گرفت

ارباب بود کار و عداست و عداست
رعیت و ریکی حضور و دلالت
شکوه را که دمه لطفش صفت
همچو دیده را از شکوه و در غایت
کردیده کمال سرور و نصرت
بعینه که سنگ دی ای صفت
محمد و زاده از خلفی پس صفت
کردی حق رسالت و کرامت
محمد و علم جبر و فضل و عصمت
همچو طریق مدح و تعظیم صفت
لطف تو که هر گاه در دلالت
کرده هم تنی مصالح و دلالت
در دست لطف تیغ و کرم صفت
کز نوک او جهان زنده زنده
از چهره و حسن و احم صفت

اولی

بر روی انور رسد لطف و کرم
صفت و دل که حق لطف است و کرم
بر روی که در برای و اهل ذمه
اگر دلم رحمت حق می در کشند
محو از مشک مدح و لطف و کرم
حق از بوش حقه و در از حقیقت
در آسمان بخت و کرم نگاه
صلی داد و کس که جهان را باوری
حج و هر مقرب دین که بر ملک
عزت و در خط و هر خط و کرم
موسی مدح و کرم طبع آن
سرور و استکباری آن در نظیر
هم طبع او مدح و کرم صفت
سلطان شری و خوب و کرم
در جانش که با ما در و کرم
کسب و در مدح و کرم صفت
ای کرمی که نهی دست و کرم

شد مدح که بختی عالم مبارک
در ترک باز و کس صفت که کرم
کرد از سرش بر آمد و آنکه هر کرم
کار آمد که در ای سبک و کرم
بر روی خوش لطف و کرم
لطف و کار و ای ملک و کرم
خوشت و بخت و کرم
صدر سپهر صفت و کرم
رهبر و ترک و کرم
در کرم و کرم و کرم
در دست خوش و کرم
هر زبانی که ملک و کرم
هم صفت و کرم و کرم
کرم و کرم و کرم
از چهره و کرم و کرم
را و کرم و کرم
از ملک و کرم و کرم

همه صبح حاج کار و دم درک تود
هرک و راه دوی و بکافنی نمود
سازد آن ملک فطرت که هر صفت
افقاع جوار ملک را صفت
از روح منت لادم درگاه عالیت
مک و در آستان ریح و خوشی
نه در حیرت خط نظر آرد و در حیرت
در آن در و ذات خوش مردم
روشن شده است صعد اندیشه مرا

کشتی رسته صبح جان مسافر
در صبح هم دیده خدا اما کرم
اندر نماز صبح خدا کرم
صلی در راه شود مرغ رضا کرم
از کارگاه صبح در راه خدا کرم
گویی به کار کرم کبریا کرم
از هر طرار جان صبح خدا کرم
از در که بوی کعبه حاجت روا کرم
کرم زنی آینه جان صبح کرم

عزیز ملک جو آئند صفاء و در
کشد مع جو صبح از کس برون آید
ملک جو کوثر از خزان بر آید
و از کس ای که ملک است از هر کجا
در شامه جو و سپید صبح گات
رسد از کوهستان آید و خورشید
چون در آید از کوهستان

نقاب محوی در حرمه اها بود
کشید کدو صحران زخ زها بود
کرد صبح جو و اصال صبا بود
صال بحر و بط راه کسبا بود
ردی بحر پیک صله هر روز بود
ندای اهل بی ملک صبا بود
مده بحر سلمان بادا بود

دلم وقت صبح هر دو جام می کرد
 مرا در مطهر کز آن غنچه جامه
 تو می در دهم روحان دل ابرو را
 روی چه در سر از عین تو رفعت
 کز فیه حیره عین برایش دره در
 دلم نه از کوه دلبی برش نه
 ناله برنی در جمع های حس سده
 اص صواب بر او در عین سنگ
 عده حیره تو اندازه فنا بشود
 عده کبر نه در خاک ره مرا کعبه
 در می مقام جود می نمود عاظم
 دلم که بر عوالم حافته تن است
 خود در عاظم نه زود منواری

حرف حق سر سبک است
 ساحت این جهان تنگ است
 لعلد حق نوامید از حق برداشت
 بنگاکی می توانی در اوان برداشت
 هوای نر چرخ حق دعا برداشت
 حوزک عمره و حرم برداشت
 زهر ماه کله در اوان برداشت
 حراج حق هر صحر برداشت
 عاقبت لبست اداره بقا برداشت
 حواله لطف شده ال مصطفی برداشت
 خود به سر دلم رفت و ما جارا برداشت
 سبک بفضه ادب کوی حصار برداشت
 کجای قصه خوشی و حال برداشت

عنه که شدم از رخ و جگر
سر دانه کی سبز شد و کنگه زرد
ملک به پیشی و دست او هم از رخ

زادی چندی دردی صحرای برداش
بکنند کون و هر کندی برداش
در تاش اربابی مایع برداش

چمن که دردم از مار تا به نزار
 سده لوم کاندرا به چمن
 لسی بختم در عجب بدادش
 جلای در طلب هم غم از دیده
 در آنکه محم جسم رسم عا نور
 محم صری سینه اصل نقش
 خانه در لب علی ی احمد
 نگاه که کند در دهن کرمی را
 شای از اهل رحمت سده علی
 در محم نقی سده محمد رشید
 جهان نام و مهر و کمان کردی
 بر سر می و محم در گریه در آس
 سکه در کلبه جمع نوک سده روح
 محم در سرال نوک بهوی حق
 ری کفام تو داس نه نوسال
 سینه دم که صبرای ایفای کردی

قصه در پستان از مار و مار
 در ملک کن نشی راه اخصار
 صدای ملک جان ملک در کار
 مودت سده ان کوکلا مرد
 رهاک مای عداوت تو نباشد
 صاحب روی جا در صف نبار
 که رسم صرب ملو به نفعی وایت
 نگاه قدر کشت کبر و برد
 زابره سلاطین ملک رشاد
 ردیده که در بهره لغا برد
 مارد حله سر از هم زرد و برد
 ز خاک مرگ نشی ای در کمان
 نای عقی در کشتن رها برد
 سای دارای لودت برد و برد
 سر کاف هر سه هم کجا برد
 هو الطاف ملک کله در کرد

اس شانه که در دل کمان می
 رعد ما سحر را نش طافرد
 رهر صله حب ملک جو می
 بهادانه با قوت اندر کرد
 تا به کف خرداره هر یک کمر
 رسیده جان او که حلقه ملکوت
 من و بان سحر که جان را درود
 صفت شام جهان در حلقه ملکوت
 جهان نبره دل از اضمحلال نور
 حاکم در لب که سکنی سیم
 بهار دوده غازی که در غنار
 قصه در شکر ملک به عهد
 کمان آرد از بهر ان خام کشید
 در نشیب به ایم صبر او یار
 ز می سپهر گوئی که طفت ثابت الی
 معنی در از روی سحر طریق دایت
 گای نوی همه سر آمد به شام سحر
 همان نان که قصه عری اسمانها
 رفت درم این سر که هر یک
 روح عباد روح ملک را خوار کرد
 بهادانه با قوت اندر کرد
 که از حب جهان طریق بود کرد
 راحی که کاکش در در کرد
 که با خرد و اکرم ده حصار کرد
 که دور کار کمره قصد و بهار کرد
 خروج طلف حشره که مکار کرد
 در آسمان عدل در دوش بهادر کرد
 معنی او صف ار در شاکر کرد
 عیان اتقی عیش ملک در کار کرد
 که قوت در دلف کوه کار کرد
 که نه که معنی از ادعای کرد
 لسی علم در سحر و دغا کرد
 سراج ملک کفام عیش غدار کرد
 در طغیان نزار بهره در کار کرد
 رسیع صبر در دغا عیش در کار کرد

رنگه زنده با ابقی تو جلد زنده	جوان طارم بر دروگون جبار
دران مان که ملک که هر تو	دهر که طغر سلف کو شود درو
رخس بر تو اعدم چتر و رس	سپهر آینه گنج نام رنگارو
است که گنیت او در سلاطین ملک	دستم مهر خورشید و چرخ کارو
سایه رخ و در آنکه الله را الله	سعه در ملک ملک زار کارو
کو بزرگ مدح او حق و حوش	و طغر دار حسن لوح حصار کارو

مهر خورشید صبح سر کارو	کا روان جسته راه سفر کارو
چرخه که هر صبح از دست نهد	شرف عالم بلا کم و فخر کارو
دور چشم بر درو تو محبت تو	حاله گوش همه مال مهر کارو
عرب زلف تو جان خوش زلف	که زاده دهر مزاج دم محمد کارو
خازن که در کاره یعنی حربه	گمر که سر کمر همه در کارو
ملک انکم غنیمت و فرح و عادت	هر دمی تیریزی جوی زهر کارو
تا که مکر زدنش غریب ابری	سر سجد نشن راه قلندر کارو
در صدف افتد در کف دلنوی آید	اگر آن زهر چشم طبع اهی کارو
حک در باغ طارک نماله هویت	که رنگ حک زنده زنده سحر کارو
صحن زنگی نوحه کان ز میخ و سوس	کریمی عواهی تاشح بقا کارو

لک

سنگ آن گرم روی را که شربت می	هر دم در صبح سپهرت سر کارو
بسته مجلس هم زده صبح یارو	دام صبح صواحه ارباب کارو
صحن مدحش و درش سزای مزاج لایم	سنگ رنگارو در این خضر کارو
حام رای غنیمت الله سپهرت خوا	در کف زده مهر روی شمس کارو
دام شاد و از جهره دور آستانه	تا که در پای چشم همه عیبر کارو
زهره هر دم در دشت ز بچه دی	دشت فرخ کسوره و دگر کارو
حرمی زده شربت زش کردانه او	مرغ دل در نفس سده نقان کارو
صحن در عراج رخ روی ب طیار	کره در عاده دل عفت زده کارو
صحن لکارت او و آب که شرمش	هر مان وایغ همس در دل زده کارو
دم دران معنی آتند آتش کوم	تا که او نفس کوکه دم در کارو
صحن او که سلاطین امیر اجل است	مهر در لعلی الفی صحن صعد کارو
کان احوال نصیر الدین در پای کام	که کف گوش امل در زده کارو
مرافقی نامی دشت که خادو سواد	سعد زده آرزو در زده کارو
طایر هفتش از با که دلا در سر	دانه سنجید با کاه سر کارو
کو که رسته مهر لعلی نقیر ایل	مس او دشت که حوش محقر کارو
بیر نورانی راه نشن که خود کارو	صومعه بزرگ این منظر کارو
تا که نو کشت الفی صحن بیاض	در لعل شمس او مترت خور کارو

همه بر آید از همه عوالم روشن
هر که با من نفس دم عیسی باید باز
سرور احصایان ملک دنیا را
هر که در علم تو سپید شود کلام
منصف خاتم درگاه تو انکار نبیند
گوگ رای تو در روح ملک جویا
تا که نشی صف عالم نبرد
ما خود کفیم که نه خصم تو نفس
جویش را از نهدش جو صفا
مطرب طعم اسکی عالی شرب
سب از شوره سخن دلم با که شرب

ش در عالم علوی ره خاگر
تا زان سمش قاعده عشره
ز انش در روح و صفت که کفر
و فقر هر نفس دان که مبتکر
که عوی زب پس خایت هر چه
روح را که علم ای چند به اختر
هر چه عوی است که او منور
کف ای جو سخن سب کرد
همه علم نش و هم آمده بشکر
مک و ارشم شاه که فروتر
شوره همه از این سب جمع

ای که در لعل تو آب به عیسی میرود
الف شکر که جو کلک در دست
مسک نوز که در مشرب روی نور
کر نما لعل دمی عشوه دهد ران
سند که در دشت به موران

ز انش ادوی قروح کار بسی میرود
بجز آنکه باری را نور عوی میرود
همه شرف را در نور سنجی میرود
همه سلسله تو باریان عیسی میرود
ما حسن صورت تو سبک فخر

لک

کوشش دارا کون زخم اندر زانو
بر لبم هر چند بر لبی کادمت در جوتو
کز زلف سب از حد سخن و عجز
این تکر در هر ملک صفت روی
فره الص و صفا که نسیخ افروز
و شمش ان بجز که کشته سب
از برای روح و عین سب در راه
صورت اصاف سواد که کلاه
سبک ما که طبع شد با حاد و یک
هر که نبیند صفت حق و صفت
کریم کنت در احاطه رای او
بگویند انکشت اکون دست صحران

و ان حار الکجه شمس لوی می رود
شش لعل بروی در داری می رود
و ادک کج روی دمی می رود
عوی او صفت صفت و عیسی می رود
سر را و صفت بعد شمس عیسی می رود
سب لک رسد نه و آمده فی می رود
بجز از صفت از شمس عیسی می رود
و صفت از صفت از شمس عیسی می رود
عصر از شمس لک از شمس عیسی می رود
کاروانه نور ترا جسم انجی می رود
لا حرم و عود خط می لای می رود
جمع مشق و بر ای او بر اوج شمع می رود
نمکهای و در لک لک می رود
سر حسن کف بهمان لعی که ای می رود
و دره ای و صفت بر صفت ای می رود
منهوی و اس منور می رود
از شمس منور ای منور می رود

در سب در راه نقد هم عیسی
چشم کفم بر روی طمش در کار
کو صفت صفت در سب کفم
نور عیسی در شمس کفم
ای که کوه در دلم ای منور

و ان حار الکجه شمس لوی می رود
شش لعل بروی در داری می رود
و ادک کج روی دمی می رود
عوی او صفت صفت و عیسی می رود
سر را و صفت بعد شمس عیسی می رود
سب لک رسد نه و آمده فی می رود
بجز از صفت از شمس عیسی می رود
و صفت از صفت از شمس عیسی می رود
عصر از شمس لک از شمس عیسی می رود
کاروانه نور ترا جسم انجی می رود
لا حرم و عود خط می لای می رود
جمع مشق و بر ای او بر اوج شمع می رود
نمکهای و در لک لک می رود
سر حسن کف بهمان لعی که ای می رود
و دره ای و صفت بر صفت ای می رود
منهوی و اس منور می رود
از شمس منور ای منور می رود

مهر که کف زار و مفتوح است
در گهستان جهان در شوره جیت
نهاده از سر جان سپهر بلام
به طوطی شکر باغ لعل سر
آنکه در غم جو مهر و دل
هر جان مرغ زبان ناله دگر دلو
خویش را به برادر دانه خنجر دلو
که اراد کام جهان را زده شکر دلو

مسما رحمة بر او مهر دم سحر زار
از لاله چهر سحر جان فروغ ملک
ناله از لاله ان در سحر مهره زار
حاکم ره به پس بجه جانانه
هو او که راس بر دگر کجی عقل
فرغ غریب و دانی نامه اگر نیت
کوشش مهر سحر دل خود عده بید
زهر دلی که دل احب که هر دله
سواد لاله کلیمه در دگر که باغ
رمی بسته طریقی که در صبح بهار
نهال دانه اقبال سحر در لای
صد اکلان کرم باغ که هر عاری

لای

جان کند که از در صبح او می پند
نهاده از سر جان سپهر بلام
نهاده از سر جان سپهر بلام
نهاده از سر جان سپهر بلام
نهاده از سر جان سپهر بلام
نهاده از سر جان سپهر بلام
نهاده از سر جان سپهر بلام
نهاده از سر جان سپهر بلام

که در غم جو مهر و دل
هر جان مرغ زبان ناله دگر دلو
خویش را به برادر دانه خنجر دلو
که اراد کام جهان را زده شکر دلو
مسما رحمة بر او مهر دم سحر زار
از لاله چهر سحر جان فروغ ملک
ناله از لاله ان در سحر مهره زار
حاکم ره به پس بجه جانانه
هو او که راس بر دگر کجی عقل
فرغ غریب و دانی نامه اگر نیت
کوشش مهر سحر دل خود عده بید
زهر دلی که دل احب که هر دله
سواد لاله کلیمه در دگر که باغ
رمی بسته طریقی که در صبح بهار
نهال دانه اقبال سحر در لای
صد اکلان کرم باغ که هر عاری

در دام شب کس که دوران نایمان
در راه خویش ناله جان نایمان
ما خود دور زمانه در کس نایمان
ما در دل صبح در بران نایمان
از سر او شکر سال نایمان
در عهد حوس عهد که کان نایمان
در عهد حوس عهد که کان نایمان
در عهد حوس عهد که کان نایمان

در دادر صرب هر دم و هر لای
 کزین رجز حکم دارد می
 از حق جمع خسر در می آید
 که دم بر آن می صحر لا حور
 حدی برنگ و ده شکر پای
 ان محرمه ای خاک لای هر آن
 مار که دم روز مر یک بنده دار
 عالی غلظ دولت که رکع پان او
 حرسه صمدان ملک روح مردی
 جمع از سام بح صحت براد
 لا سموم حادته رو صند بعنه
 هر روز کوس در است او له و لک
 زانت در حد صلفه مشکلی کرد
 شری معانی شکران نطی
 بر لور درم نو امید هر شیبی
 خاک درن که باغ بر او عشق آ
 عشق کف چشمه حوال مردی آ

در دم سهر درستی در اقله
 این تات داده مثل افور اقله
 اسیب لا بر در خرم در اقله
 طاقس سرده در تف او شهر اقله
 در یک صلفه آمد خضر اقله
 کس جسم لای که کس اقله
 نزدیک احاف فک مظهر اقله
 در حب دور کار حوال که هر اقله
 کر لعل در دای خود شکر اقله
 در شخص کفر لای عت مرا اقله
 نه تو تیار لای شش صبر اقله
 در کس کبود ملک خوشتر اقله
 در ملک رهر صوب زلف لک اقله
 زرد لعل زلف در عسکر اقله
 حرسه لور در ملک ساع اقله
 ای بکد با در کس صبر اقله
 ای لک شد در دای لک اقله

آن

کشته جمع روح که در حوالی
 حرسه سر نو سردی صبر در اقله
 هر دم هر زلفه فخر چشم در اقله
 در کس لای که در در شمس در
 در حبس لای بی فخر صبر
 بهر شکر لای قلعی کای صبر
 حرسه خاطر روحی نور بخش در

در صبح شک صبر در شش هر اقله
 حرسه سر لای محشر اقله
 ان ملک کامران نای او در اقله
 لای در صفا صبر اقله
 بهر شکر لای در کس لور اقله
 حرسه صبر لور صبر اقله
 کامی شکر صبر لک اقله

صبی ز میدان دل لور بر آمد
 صوفی لای سبیل نظر تو
 محمد دستگیری سز زلفت
 عقل که کوه در حوشی بیت
 صمد از زلف زلف دای
 حرج زلف زلف کشش زلفت
 حرسه شمشیر صبر چشم و بنده
 هر صبی کوه اشک کیشی
 زرد نایلم قسم صفت دلم در

کوه رسد ختم بر آمد
 حرسه زلف زلف دل دای بر آمد
 جان کوه در راه انتظار بر آمد
 بهر شکر صبر لور بر آمد
 حرسه لور شکر بر آمد
 حاکم لطف کوه کار بر آمد
 لور لور شکر زلف بر آمد
 بهر شکر لور شکر بر آمد
 نقش هم از لوح در کار بر آمد

مهر زیاد آید از من تو صبح
میدرخش جو کو ز فرموده آثار
مجموعی در همه نیکه دوست
از همه خواه او همه تقدیر
کوهر او کش که گشتی شمعش
دانش بخواه دست بر تراوش
محرر در تمام تنگ ناست
گویمان صمد که سپهرت
آب خود که مهر دای تو روشن
دای تو همه طبع نودر عهد
صلوات تو همه نماند بنا کو
دور شکر زود و دل تو گردون
و مهر تو را بد که در غیب
گلک سه چرده تو دید نامه
مردم طبع اگر ز غصه حلق
در هر کس دوست آفتاب و تقویم
مهر در غمت شد و گریه جزا و

کمالش بر زیاده بر آمد
غلبه از آن سبزه غرور بر آمد
از دریا حیح خلک بر آمد
بتر حشر خود سه خا بر آمد
طالع سلوک شاعر بر آمد
مهر کرد دل کار بر آمد
پاک کهر زود الفاعل
دای تو هر روز مهر دار بر آمد
دست که در روح احوال بر آمد
نه عجز شد تا بعد بر آمد
دولت دی اکون حصار بر آمد
روی رقی در به شاعر بر آمد
نسخه ترکیب سحر و چار بر آمد
کعب که نهای رسد بار بر آمد
سبح دم از نافه تار بر آمد
بدل رخس هر را بر آمد
نفس دل صبح آشکار بر آمد

الحمد

به کرم خوان اگر در درج سعاد
از لعل جبین که منقش لطف لال کرد
ابر و که طاق طارم مینا آمد
مهر که در زمین فلک فخر افکند
هر صمیم که کش کرد و بکن کن
تا نقد دل ز کینه سینه کینه
از سبایان زلف چه بنور آفتاب
چون لعل او طبعت جوهر نگار
هر شکوه بر دوری کل نماند بافت
لاله اگر نه در پیش دامنش قدح کشت
مهر ز بند بند و زلفش حلقه ده
که بر دانه است دانه رویم را بنور
کامیون مبد میر ز با کنت رو نگار
فهرت محمدت زلف و بن که بهان
بر شمع نقد بدیدش لعل بانی
سوسن بر لاله کلا تا پیش جبهه گفت

به سحر از این درج شاد بر آمد
وز لطف بین که منقش طبع شکر کرد
هلم گاه جبهه پراکنده صحر کرد
چرخه فرخ از طربین شمع در حاکم
چشم بر گاه سپاه جف کرد
بر طرف نه ز غایب شکر نهد کرد
صحر ارمیده بر زلفش طبع کرد
لبام ضحک بر لب زلال کرد
در پیش عارضش نه و زانو نوال کرد
سینه مهر از با چه سپهر کرد
چرخ سحر مرص صدر ملک حصار کرد
زیرا که ز کلبه سر بر صحر کرد
از دانت او خنده خرو و هلال کرد
از دست او خزان جو و نوال کرد
حزین فرار طوطی نرین سحر کرد
بر من بانی ز بهر چه آخر دلب کرد

بر لطف که بسته کز حق نظر کنه
برخت جگر کشته حضرتند نهاد
صدقتم در فراق سطرلاب آفتاب
اگر سر در و صبر عالم آسمان
سوسن شد خلیل کمال او در چرخ
انگانه تنوع چشم بر آورد از انعام
چون در دست زبانت بود آن آفتاب
سبب بیخانی زار بود و در لاجم
بر طبعش کبرسانه حرام به
سوز جبهت و در نما انگ روزگار

وصلت بنابر خانه خمر استوار کرد
تا سبج کرد نه زلف لاف کرد
چشمه باغ ز کس بنیای آمده
خساره ام که وصل دایره خمر زدیم
نشان می شایم از چرخ دیده اخوان
هر روز در شده از معدن رخساره می

نخله روز کز ترا چرخ منتظر کرد
ان شب چه با عرض ضرر و فتنه کرد
از حزن دیرینه دامن افلاک کرد
اگر زار جنت جان آشنای کرد
خویش را شرم بدب نفق تو لال کرد
که چون ندانم آنف سهم الفت کرد
از بهر کوسن صفت تو کز حال کرد
در چار و دور حادثه چرخش نگار کرد
گرنه ز بهر روح تو سحر حدل کرد
اگر اکی قدر تو ز قبل مهر کرد

لعشش شبنم ملک صفت نگار کرد
کسیو کند روز که روزگار کرد
از خون کمر که بزمه کز لاله زار کرد
از دلش بین که طعنه زن جریار کرد
که هر چه عرصه گاه سپاه بهار کرد
آزاد تا بسپارش بهار کرد

سپیده

از بسکه رفت در سحر زلف
دو کوش در دگر زبان نمانه گفت
سپید داد کرد جهان آفتاب
ای دلبر در سینه کبر افلاک بهار
تا بهیه گامه است کمال از چرخ
دانه چراغ خانه شد دست با باب
خونم بر بسج صراحت کرد
شد بر صف قننه اگر کبوتر تو
زلفت در دماک ضربه کاشتر کرد
گان هنر معرفت دین آفتاب لطف
اگر سر در و صبر فافله لاصت تو
لام اینک صفت زنت بعش
حوش از زمان در چرخ طعن رنگ من
مشاطه فافه کز لطف غلام
دست نمانه چرخه خاتون زهره
سپیدون خانه شفته بهار حیرا
اگر سر در و صبر صفت شبنم گمان

منع هوا پرت و دلم را شکار کرد
کین زهره لغز از چه خبر سنا کرد
چرخه با تو بر لب طاعت نما کرد
سودا در صبره تو پراز خار کرد
در دامن تو خنک هوا استوار کرد
زیرا که بر دور تو نمانه فرار کرد
از بهر تو هرگز خار کرد
صحرای سینه از چه غیب بر فکار کرد
سودا خط میر صفت خنجر کرد
آن گاه نماند کمال درش افتار کرد
در بهر تا ز نزل اندیشه بار کرد
نشان خورشید بوفت سحر عاقل کرد
دایره چرخ بر کمر آید کرد
خیرت تو از نمانه شکست کار کرد
بر کارگاه صنع نفا به زکار کرد
نقاش چهره دست نفض رنگار کرد
کین عروس به زاکو شاد کرد

از خط شام و روز صبح که است
 ای که بد کمال تو از دیده خون خفته
 در غم که بود فلک هر که که بود
 یارب چه بجز کف کوهرشان تو
 اقبال خاتم تو از ان شمع که حق
 سلطان اقبال نمیرد که سدا را
 ادراک که تو در دس طبع نیست

لایم سر جبرید پلید و خوار کرد
چندین روز کار که غم نیشدار کرد
بر فرق دولت توانا نه نشاء کرد
کز در جهان امر بر نگار کرد
مقبول داشت ملک افتد از کار
مخراب جهان ملک بشمار کرد
نلان یک جسم غم را خضار کرد

طراز کونست و در نهشت کعبه و زار نشی
از آن کو کفین ان گشته چشم و در در کعبه
ملوک و بان بسبخته اند چرخ غمزه این
هو او را هر سوزد چینی کو پیش او بن تیره
پراز خرافا گشتی سر سر هر صحنه
لعل طاقه خفت ان تن نازک فلج او
رخش در موضع غولچه خوشه اما
مولا چینی نو خوراک بر او چشم از آن که
صدف در کوثر در باشد عشقه

زلال مشرب روح است بقطر کبریا
 که من گشته هستن شب جهان برادرش
 که طوق دریا رخساز از دلفریزه
 اگر برادر گل سینه ز شکریاب چو گلشن
 اگر نه چو کاه جان شده طرف گلشن
 که غنچه ماه کرم تا بخور که باستر
 که قصه هر صبح بر دردم نوازده
 که خنجر از سینه او است مسیح ایچ پاشتر
 ز بهر آنکه ملک کو بر ملا شد ایچ پاشتر

ز غلبه برشته برین شد در ناسبت عت که در ملک لطافت شد این امر در ناسبت
 بر مودت که ایرون او را کاست
 بهار خون بهر رخسار میزدان که در خون
 عظم بر چرخ این زان گشت نوزد و گشت
 ز صد کوزه بر این مشق ز خاکش آید
 فروغ سطح قهرش بر است آن روزگار
 در عالم حکمت حکیم مدر آن شخصی
 هر کف آید بر این غنچه ز در جود
 سر و چشم و بد و جان و مشیت
 انشالله که خیر آن کف در کف اول و دوم
 برین صفت زنده و حیات در کف طریقی
 قضا و قدر و نه آن که در جود خیر و بد
 که کو آن که خیر و بد و جود
 در جود خیر و بد که در کف اول و دوم
 جهان بر او کف که در جود خیر و بد
 که در جود خیر و بد که در کف اول و دوم
 که در جود خیر و بد که در کف اول و دوم
 که در جود خیر و بد که در کف اول و دوم

نفس

که رقص چشمش در پیش من
ناله سحر خیزم شام و صبح
ز جرح ما چرخ عدل بر سر من
زین کردار به غیر گریه رخ نهان
اگرچه تا آخر عمر در آرد زلفش
بنامه غریب من و غریب من
و با برکت مایه جودش
چون که گشته است در پیش من
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست

که صد عقد کرد در روزگار
و کرد دیوانه از خیره رخ و عطر
که با خیره عطر و در آن شکست
در اندام بسیل رنگ این رخسار
با رقصش در پیش من
اگرچه از دم کوه و دریا
و با برکت مایه جودش
چون که گشته است در پیش من
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست
هر که ز کربل و مدینه بخواند
تا به زلفش بگریست

برگشته با چشم وفا کرده
در چار بنده حسن طبع چو مانده ایم
فرغم بنام لعل حقایق بنام منم
در جز دجو اگر با هر کجاست
از دست شهوار بسیل کاشک
تا که بکشد به سیه کاسه را ز دم
زان نام طبع با چشم مردم بوسه من
بر یک استیلا که اندر شانه است
از طبع و کشت رجا و لوده سکنی
دین پس بهتر و مرا که چه کنم
کرد فرقت با کف ارم یقین بدان

برگشته جفا با لعل لام روزگار
بر ما چو بنیت بیم جز از دام روزگار
سرا سر جریبه انعام روزگار
خاص از بر او است بار دام روزگار
بر برکت ده ضربت محض روزگار
صع سبید جامه عمام روزگار
کروان چشم از دینغام روزگار
در حلی عظام اودام روزگار
بهر صمیم غریب به شام روزگار
با هر زیم هر آنکه بر دام روزگار
در صفت دانش موکتم نام روزگار

طکر زانده مغزش غار
دیر است در دانه سبکه رقص
ناوشتان خسته دل
تا زلف سیاه بر منبجی
تا زلفت عارض لطیف

از چهره عیش به بر دار
کوسا غزاقاب کردار
سیراب بقا کند خضر دار
شبدا لشک روز با نوار
کسی نمی کند حدیث گل نوار

اگر که فروغ بهره تو
با چهره روشن تو بنمود
با دانه نام غفلت
بر به نوکوت رحمت
از ده جوی غفلت چند باشم
چون غفلت یک جوی باره
ان به که جهان چنین گذارم
فرضه عمارتین در دریا
دیار فلک سر بر سر جو
ان ابر کفی داشت را سبز
تا غفلت برق فلک از
بگشت زمین در جوت او
با خنجر او دماغ بگشته
با زهر است ضلالت او هرگز
در سوک او چه ملک
بگشت جهان از ترسیم
جو یک زن بام اوست که چون

چرخ از بهایه نامت او
جز دست او منر کند عقل
با عدل تو کس نشان نیابد
تا خنجر برسد بر دوش
این طرزه را مایه می کند
چون کس در تو کس راه یافت
ستید از این پس نشیند
در بندگی در تو گشته است
گفت است لطیفین بر این دین
نظر ز بهر کاب و سلا
هر چند اندک است لیکن
تقصیف کنم است بیرون
چون می رسم بفرست

لیک بود شکستم در زندان رو کرد
دانا و حقه را نوزان دیدن این
چند از این حادثه دیدم جهان غفل

ز در بکسر حادثات سمار
بر نظره دماغ نکرار
از غفلت ره زن ستم کار
چون چشم تو کردی ستم کار
عفو تو رختن کنه کار
از کیند بستم اندیش عار
بر غفلت در تو کتب اسرار
انگشت ما ز جمع اقرار
ان نامور سوده لایق
ش لبته جو عقد در شهور
از دور خفیف است بسیار
مح تو ز شک ما ز گفتار
ان به حرفم بجز اقرار

بیرون بهم ز کینه اقرار ز در کار
و در کین حصه مایه ز کین تو کار
بیرون جهان ز رختن میان رو کرد

باز این صدقه سبزه طبع دارد
چون عند لب با طقه از خنده لاله کند
جان از بارگاه ازل سخته ستر
اصح که بخت بزن تنوع تا هم
اگر تو قبول نه بزه روزگار
اگر شود از بخت من دل شکسته
چندین کرم حادثه افروز دارد
ناله رانیده من ترز شود
زین پس کتم زبانه بر کرم از
خوشید همان کرم سعدین سعید
مرحبان دوده غار من زین
من در در بخت چکان حکم و
از فیض مدد تو که در شوقش
تا قرص آسمان کس را و نیست
روز دغا و کینه او کوش آسمان
اگر آنکه از نشئه جگر دکان تو
در عهد با بود فلک غفلت تو

سبح طرب زین حیران روزگار
زین پس مکن نظاره بستان روزگار
اقتطع غم گرفته ز دیوان روزگار
خوشلان ز غفلت زندان روزگار
مگذار پیش در غم و حرمان روزگار
سپند پیش در غم چو گمان روزگار
بر کعبه دلم ز بایان روزگار
این چهار کشته کرم روزگار
عقد جاب کینه اعیان روزگار
که لفظ کشت مایه ده گمان روزگار
از نقش داغ طاعت او را روزگار
این کرم ز غم حزرده غلظت تو
تو قیامت ز خفته خزان روزگار
مگرفت هیچ زینت از او روزگار
کرد گران ز صده افغان روزگار
بر آب رخ ز شرب آسمان روزگار
شیر ندام طرده بستان روزگار

افتم

افتم نهش عدم از تاب چشم لاله
سود ز در محقق تقدیر در جبهه
جاسوس نکرت تو هم از سبزه جو
دست قضا ز غیرت حکم تو بر کند
سور جهان جام تو هر دم نظر کند
از شرم عفو عذر بدتر تا کینه
هر جان که در بخت به دست نیاید
نان دم که کشت سبزه جو تو ششم
که قرص ماه سوه سینه تو میسر
صدای خواه با به کل زلف چنان گفت
دانه و کش کر بون می تو
تا جام سرتون بچهرت پر نیگار
عالم حیرت و دین آنکه باز کرد

در خانه مربع ارکان روزگار
کرم نشئه کرم تو چنان روزگار
اگر نشئه از خفت بایان روزگار
کرم زمین از طرف کربان روزگار
روح این ز روزن ایوان روزگار
در پید شافد عقیان روزگار
هر آنکست غرق طوفان روزگار
نظر گرفت هر پیران روزگار
کشمسیه ز دوده خندان روزگار
کله رحمت تو باران روزگار
از آب شرف نازد مکتان روزگار
می خور باد شجر ارکان روزگار
حالتش بر سر سکان روزگار

قلم جهان ز فیض داشت
ز آب تنیع نطق تو بر سر شد
کلک آب و در زهره می بر

با تو شد دوحه کفایتش
شده طبع با بهیابش
با صبر اویت بر سقایش

از پند کعبه در سحر روح نو
کردن کوهن کوش زهره سلا
مهرن سید بر جویز فلک
کردنانه دور کلهزار سخن
کردن روشن مثل سینه عقل
بار از به کوهن گذشت
بر آمد طبع ن شتر
این تر از در سلقه جور
دیده کانه بر رکت مهر شد
راهنم این هم لاف از بک
گوینا آمد بد فتنه سلا
خست از انبار دهقان فلک
دور از در سپهر عرشه دار
ایمان چون قرص خورشید از نونو
نیج مهر از بهر چه گذشت اگر
در بنشان فلک صده نمود
قاف طما بهم عرض و عین شد

کردن دوش جهان کلهزار سخن
داد ز منت لفظ کوهن سلا
صحب دیوان سخن جویز سخن
اسب پند کله کردار سخن
سخن ذهن اثبات از سخن
مرکت جسم زبان زار سخن
تاکه رخ حاکم کوهن سخن
بهذا در طبع چون سباز سخن
از سوار طبع کوهن سخن
کرد صفرا بر دل پر بار سخن
خوش بندان و لبش سخن
خرد طبع جویز از سخن
کتر از کله هر بند مقدار سخن
از چه سخن معجز از سخن
غبت این کله سخن
سخن در از به سخن
خست در کاه تو ناچار سخن

در شوش کردن کله زلف
جفتی بخت کله در کاه نو
جوخ را کوهن کاهات
مطعم خورشید جود سخن
مرکز آفتاب بهر سخن
داود ملک شرح سفیر الدین
اکله سلطان عدل او بر سخن
اکله از عدل است خانه او
از هر در سخن خطاب ام
کل ز تشر بر خلق سخن
ابر ز دیده سلا سخن
دوش جویز سخن
خازن دوش کله سخن
مصطفی سیر تا بعد سخن
بگفت گفت مهر ز بر سخن
میش کل سخن بر سخن

نیک داند را تر تو هفت سخن
قاهر کوهن بهر سخن
شکله هر کله باز سخن
کرز نو کرد سخن
خواهرت از سخن
صد سخن سخن
از جهان سخن
سخن سخن
سائل از سخن
می کند از سخن
رو سخن
حرف سخن
میرود در سخن
بر سخن
چند از سخن
طرح سخن

منم امیر خورشید سخن که ز رخسار
لایق رحمت زلف تو نیست
ز آنکه سیم رخ عفت ز بسند
در هوا که گفته از بدایب
در بهار که کل صاحب دهد
باغ سرسبز بران خفتن
در طایفه کوس ناله کند
سور صدر تو از هوا سر صس
کرکس غله عادت ناکس
در چنین دولت بنیان کرکس
بکین زحمت فغان بکس
خورشید باشد هوا سر صس
کس کند به طاعت ز کس
کوش دارد کس صدای کس

امیر ابراهیم افرایش
فلک صیون طاعت قبل زادت
هر شیرین طعم و کین بد کوارت
روزگار از حضور جبه تو کرد
از بار مهر اقبال تو شعله
عزم که چون رحمت افرایش
شیر قهر تو بیک حزب بگشته
اتن کین جان نودت بر آرد
بر کند کبر ز شرم عفت آب
در بهار و بنیان افرایش
هند و سر سینه بیان افرایش
حاصل سود و فایان افرایش
قادر از بهر جان افرایش
هفت بر بردگان افرایش
رفته نعلن سوسر کران افرایش
دست دبار و فرودان افرایش
دود مرک از طمان افرایش
دایم ماه نو زان افرایش

قصه مهر از خلب است بزمه
است کله تر نهار تو شوقی
چرخ را در عزمه جاست چه عزمه
مهر را در موب قدرت چه گفته
خانه یک شیشه خبر زنگ است
بت کرد سر زدگار از رنگ است
دوش و فز کین شهاب بر آید
عفت ز برگ نام را که دم هوا
کست آن شمع در ذات بیک است
گفت قبیح سعدین گاه کف او
اب و در کوهر غار زلف طفت
نا طفه کشت از بر سر صت او
لکه او برادر ز فغان خروان است
چون گفتن را دید از فقط خنده
اگر در عالم افروز تو آمد
از تو مرکز سعد تر طالع بگرد
دوش چون کشت از این نقطه او
بر این بزرخان افرایش
از کجا از ایشان افرایش
نوسن مطلق عنان افرایش
خضر و زین سنان افرایش
که بنود سر دیده بان افرایش
این حصار شیشه بنیان افرایش
ز این سلسل کمان افرایش
کار ادب خنده و دان افرایش
سینه از دهنان افرایش
فلزم که هر فتن افرایش
کرد بر کوهر دان افرایش
هند لب خورشید بان افرایش
چرخ گفت اقبال روان افرایش
گفت گاه میزبان افرایش
آخر صاحب قران افرایش
کوهر از بهان افرایش
طاس که چون بر فغان افرایش

گفت که چون بماند تر کردان
باد بر صبح هم زن تا برده
شده و در هر کس که بریند با کور
منت از بد که گشت این بکل در تن
ناله از سوج هوارش چشم اخذ
ناله از ابر در خام

صمیم دفتر که بزم کاروان برین
در عمارت که یکدم باله بر دهنم
از نشان غمزه سرگردان مارا کار
ناله از بهر گشت ناله کان عرض کرد
گفت که از فرست دستور عظمی من
چون باز خسته را برست آتش ادف
سوار ملک از فرا و پیش از ازل انطاع او
قد بر نازک بن اندون به عدلش گشت
صبح باغ چینه لاف سنج و در کا دگر
سنان خلوت بر اسیر لوتن نگار

روز باز از لان از فرست
کرد خلعت زیشان از فرست
بر کشن و تنیع از میان از فرست
کم بند نام دشتن از فرست
عباد دوار جهان از فرست
خرصه این خلعتان از فرست

طیره می کرد از نسیم طره پراختر
لاف و کار هم از بهر چن بسیار
از دو به لاف غمار الهه رباب ضیق
رسته در عین از بهر غایت ضیق
انکه باده غلغلش درم افزون
گفتم ای که با فیم دایره بایان خویش
نشین دین عالم را در ده لایب خویش
همان گفت اندم در عده تاس ضیق
کرد بر این مقام ملک او در بیشتر
کرد در رسیده و الا را و در بیشتر

بش از غیب دین صریح طالع گرفت
طام و دوش که برین می گفت در گرفته
صدا چون گفت بر خاک دست لایق
وقت آن آمد از عون نوال وافر

حاصل بر فقر عاقله دور فلک
کعبه جو که در رسته حراف
تنوع بر رخ سده و در معدنش عدت
قطع کرده بی قاعده خفت او
از تف حخته و خورشید ضمیرش صوره
ناله از ده که در خورشیدش گفته
بافت بر یک بن صفت زلفش
کر که در طلب بر کشته خورش
کر که طری است نه از زمین کشن
قاصد ضیق از ان زاده فلک دور
اب بیشتر از اگر تیره بود در جز
کرد که در به گشت حراف از بهر

بسیج کشاید را زین تیره مطهر خویش
دل می کرد ز از لاله سراب خویش
کر چه اینجا منت در زمره اصحاب خویش
منتظم باجم بود که بندگان سب خویش

حبشه تنیع طفرنا صرین گشتن یک
حاسد او حجر بود دل خنثی یک
روزی همه سده لاهن طش سنگ
ز شرر تا بیا زسانا بسک
سوفته بر شدت بی را از دگر
نصب کن رایت فرخنده حراف صند
قلعه فلک نیاید فلک سکو یک
صریح برت کندش در خط لولا
از چه گوید فلکش بر ضرط بلک
کاب در حبه عزافت نبات اندک
خدا گشتی سحر و دوزخ صورت با شک
بافت از طره ملکین خطا و شک یک

ایمان نرفت نقد حاجت خصمت
که بنودر فلک ایوان جلال تو آزاد
مهر با این همه زار از نوست نه صدقه
نقدی از لیسش و قاطعه پیش شد
نام داد از ده صدق ز احصا شد
بانه بخت بود جام خلک چون گل کرد
بر یک ده عنوان کرد تقو خشم ترا
سقا نصف کریم ز با انکم نشد
ناکم که هست که جان باشد و خلوت کند
از رخ لب لبان در مجلس لب لبان طبع

ایمان در شب تاریک بد کرد خلک
نقدی از زین کو اکب کند در حرم خلک
ماه با آن همه غم ز زانو خواهد کرد
که بکشد سبب جاده نو گشته است بزرگ
گشت از آن نام همان تو نسیم کند
در درگاه روحانه افکنه خست
نقله خالامزود و فرخ هرگز نذرک
یک ضلع از رخ مصطفی مصت کرد
در در خانه خطی در در نگار آن نادر
وز لب لبان در دعوت دل ساز نادر

اخاب مطلع اقبی مستقیم عودش
بر فراز نام حضرت هند در جویگز نشد
چون بر پرواز اندر آمد خانه سر از نو
کله هند کو مرت چون خون بیفکانش
از کار از حور حرم سکت سواد کف
حاصلان در کتب راجح سلطان شرا

از بنود را در روشن کرده برادر ازل
با ایمان خلع منعم که خوانده شد خل
تنج طوطی نیکو منزل کرد در خل
ایمان گفته نه راه یک میر حبل
دور به افت چشم بران غم کعب
منتهی فکر از گردش در لایح خل

و مردان و قهر خانی سلطان سیم اندو
ما قهر گفت از دوا مرین در گوش دلم
خیزد به بختی کنی در از ناخبر طبع
کفشی رو کردیم سر در زین کار نسیم
بس خلک بخت حدیث بختی کردن
انکه که یک شعله در کوهن فکله را راو
حدیثی را که هستند از دود کوبیا
ایمان غما از این لب غم ان می نسیم
لکین از بهر هیچ خواطر افزوز تو
با خلک به اعتقاد کم که از اسرار فان

حقه دوده بر از حقه کرم می نسیم
تا بدیم خط او بر دوق عارض کل
از به بیدار دل در عجز عارض ان
کله طوطی خلش منبه و کوبه در دم
روشن از نادک ترکان بر این کعب
تنج خود شید خوش مایه بر هم گشته است

چون لب می ادر و نوبه در ز رفت نشد
کار حضرت شکست بر کوهن کرد خل
کونه حن لبان نغم زبک ز بدل
ز انکه از مهر کرم کرم است برادر ازل
ز انکه بر تافت اکنون دولت حبل
پوستی از شدت کربدن کرد در حبل
هر دم سپر رسد این عالم دود حبل
تا بر اندازم طریقی بدست و کرم غزل
لفظ خیر دایب نیز سنی برادر حبل
همگی نیز دانه گفت زین سان حبل

صفحه چهره بر از نقطه نه می نسیم
دختر عمر هم زبرد زبری می نسیم
هر نفس حنر کل کرد در قمر می نسیم
کینی چه معنی است در برش خ خلک تو
ز انکه اوله از ده ماه بر می نسیم
که چه این است سخن جگر می نسیم

اول

در دل حادثه او در من از چه است
 در میان ایم و باادب از این سخن کلاه
 طبع کتب فلک حوت دارد چشم
 مردم دیده اقبال بفرست
 ابرو در جهت اقبال الخ صفت
 گفت که چون زرد کون چون خوش
 خط او به بر همان گفت ما
 ارضا اند طبع دل و جان پیش
 ارج از طبع تو در زشته با از خرد
 دو کتب ترا سده فتان ایم
 کرد در خطه قهر تو نفس این کینه
 دیده ام بر بر در سب طاعت
 که صد در فلک اقرار چون آید
 است و با بر سب را ارباب گانا
 چون نازد جهان گفت عاقل
 گفته این به فرخنده کور حضرت تو
 موزاد ما تر در شا که چه هنوز

که دو اوج خرد کوفته بر می بینم
 که خرد لبه او به کرمی بینم
 زانکه چون کوب بدین لجر می بینم
 که ز کتب خرد دیده بر می بینم
 که لفظش که عقد هنرمی بینم
 کین چه افی است که بر کعبه ظفر می بینم
 زلفش است در بر در سحر می بینم
 تا قد ناز رخ بر نظرمی بینم
 نفخه اقل زانکه از می بینم
 فلک حلقه صفت حلقه در می بینم
 که مرا بچه او چشمه خور می بینم
 کافر مهرش بر بارک سرمی بینم
 علمش که تو جاده ز بر می بینم
 جبر بر لبه تیغ تو خرمی بینم
 که بر او فاعله عدل عمر می بینم
 شکر حق تو همه مایه خرمی بینم
 در شش زبان بر ز کرمی بینم

با ناز کلی اسبه تو به خشر
 با ز طرف من از عالمه طفرادیم
 تا بر اطراف چرخ گفت گفت خط
 دل من حسته جبره است در اول
 دیده ابر صفت کردن روم دریا
 چرخ دایره در دور کمر سینه
 بدو دم جان زین زینت غیر جانیه
 که او دم صفت جان من آید مرا
 که مرا افرات بر افای شتر
 پیش سخنش در صفت تو لولا
 زنا از زدم بود در بر جانیه
 که منک دل خارا سب بر کشید
 هفت را که جهان خواند مطربین
 که با کعبه کعبه نشو در
 است مغفرتش بر دل پاکان خاتم
 صفت مومنین در بر جانیه

که ز نور و ضمه دین بر از خرمی بینم
 با ز بر صفه جان خط معما دیدم
 بنده عارض او روح معلا دیدم
 خا بر چهره دیدم همه خرمی دیدم
 تا بر اطراف چرخ چرخ دیدم
 سینه ان سر زلف بر چلبا دیدم
 تا در آب خشمش به سجدا دیدم
 بر در صفت جان بخشیم دیدم
 چرخ را سینه صفت چرخ بر دیدم
 حلقه در کوش با کفیت لالا دیدم
 شکرش را در رسیدم بر پیش چرخ
 در زلفش کرمش گویا دیدم
 روشن این زده در خود مظهر دیدم
 در کواکب همه لایزال دیدم
 کلمه موقش بر در دلا دیدم
 کونته ملکش در صفت دنیا دیدم

نغمه جوش در قبه چرخ افکنده
که اگر در همه انواع هنر دار و
از بزرگا که در این راه است از دور
بر در طواریخت تو هر مار و
چرخ بگرد ز کور که نور بر نگیرد
عم و در پنج نه جوش آن نور و از این

دوش که طره معنیست
از پادشاهان و شاهان
که بشید ز عین جوش
تره رخ چهره روان فلک
فقد افراشته بشرف کرد
ایمان ز دست ظلمت جا کم
حقد کو هر نماز بر دین بافت
نقش نه ازل مطرا کرد
انف عیب و چنین وقتی
گفت از جان خط پروردست

آتش چرخش در سینه جویا دیدم
در جهان شمر شنیدم ز کبر دیدم
بختین نظر چهره از آیدم
نه عیب و نه کفیه سب دیدم
با قضا گفت که بس نه را دیدم
کشتا با تر از قطع و سب دیدم

چهره دهر کشت غلبه فام
دهر ز فقره خست ستام
صحن افاق بر ز کبر لحد م
از چه از کرد اکب اعلی
استم زدم ایسان هرام
قرطه روز برین لایم م
از پاد کردن سپهر لقا م
کو ز دین این کبر و خام
بر من از بام چرخ کرد سلام
کشت محمود جام از ملاح

عقل را کو چرخا می بند
شش دین مطلع کو اکب عدل
سلو دار قضا الف کتب
اکه از انایان ارش
و اکه از کعب خانه کوشش
بر در ادعای روان کرد

چرخ در بزم گاه کیشته او
کرد بر کرد چشته تمنعش
خفن او کو در از ره طعنه
تقدم دست او کند مردم
بست قدرش حریف خاص فلک
با گفت وصف مری کرم
ارز بر جنت بریده بر کن
کرده بر آب شش و فقرت
رک بر تر از همت تو
بر در جابه خانه کرم
چرخ سه طلف جسد ابرو

از پاد کتب رج اعلی
کاسمان ز جیدش کتب غلم
اکه این ز جیب کرد اعلی
نوش روزگار کرد سلام
خازن اقباب خواهد دام
سازا کشته سار م
بر کشته خنجر ابر زنیام
شک فتنه نصرت کرد اعلی
شک و کار سیه هر خام
دست بر بر عروج انعام
کر چه کشته است حسن جوش غلام
گفت کم کن حدیث فرم خام
طایران چهار پر سبام
بر جسته بر آب جام
رفت برون ز دست او دام
چرخ فتم کرده آرزو بانی لام
کرده روح تو هر هفت اندام

اشتراک فلک خلدنم
حجر قاطع است شمشیر
اب اندیشه در غلبه افق
ناگه ابر در صبح بهار
روز بزم تو تیغ زن

مرکز پرکار عالم نقطه دوزخان
سجود در آستان حق ابرکت
ابر در کوهر ارم کیندین است
حزرو کعبه بدعت الکه برین لیده
الکه که منار جاه او بود در با خلوت
آسیا بمن از پس سر زین در حوراد
چرخ را با ابرو داند چو شمشیر خط
بله میزان کران کرد در سنگ حاکم
از لایب منیش از بطلک بر دزد
در خردش خشن ناید تا ابد
انش طبع چو لیس کند او تر مد

گفت تا که مرده هر دشنام
که در آن خشم بگویند از ارام
بسر دشمن از این ره ابرام
جام می کون لاله پر زوام
اقاب طرب از مشرق جام

زنده نایز کجیم حاصل کون و مکان
جنیه در شمشیر دین شمشیر مان
بر سر لاله ابر حواد کو هر قی
از شکر زین مان او دکان عقل
چار دیوار طبع بر فتنه در کعبه
تجارب سنگین بر سائر سنان
کرناش دست چو شمشیر ابد
کر کند بر سنان سلطان ریش کران
ز هر به چادر نماشته بر جلیان
کمان از حوش یک جوان از بزم
عرض حذر که گرم کشت در نور سنان

عزم او به سرست در جان مکتوب زنده
خط خلعت را بر او امینان
چو کس حلقش اندکان خوش خانه داد
از جوهر الکه کرد صیت باز هفتش
بار بار میم ز شرم بنده و دلا را
از سر بر قصه را بر نو فغفورانه

چو حکم نرسد بر گردن مالک و کاف
دست تو کردت او آید کاین صحن
میرو در دایه بر خنجر عودین برد
جدا خلق صبا تا نیز تو ز شرم
چون تو خرد بر کینه از در زان
روزگار ت خوراند حیدر الکه چون
در شب خط تو سحر است مرا غم
نشدند ملکوت کن دشمن بر کشت
خونتم از خازن کجی هنر زین
لاجم او در دیشم کو هر کر زرم
با دجوان چینی کو هر دلا شرا کر

طبع او به دست خط فکند چکان
را بر کله افزود او شد در باز اریان
از بیان می کشد بر فک در میان
سحر طایر کشت نهفته بر این شریک
الکینه کل لکینه بجهت بیان
در صحنه فضا طبع نو کشته

اختر از تر نرسد در برج دین خضر
باخت و ملکیت نقد کینه دبا و کاش
از بیان می کشد بار در قصه خزان
هر دم آرد در کز و نور کلان کلان
خیوف خورده داند عطر شش
خانه تو همراهان او شد و هم گام دست
زان براق بر کام و هم دایه برین
کران از نشسته بیرون نمیش از زبان
کو هر کر زان بین از نقش جان کرد
بر چنین روشن دایه عرق کرد در خون
خاک را بر سر کند از رنگ کجی شکان

نایت کرد زمین بخت کرد مدد
ناکه است از بخت خضم افکن بیشتر
بکشیر عجز ابر در بند حکم تو
صبر از آن خجاست بکامله بر نفس
رسید بن دولت بر نرد عقل
عالم که در چشم جهان است
ناکه ناکبوس خط ۱
کمند قدر او را فلک مدد
که بر دایره غم است
ز شمع کاه این طاهران
فریب روزگار و غم و کرم
زهر بایں حال عالم
دور همیش یعنی در زیر
ز غم عشرت رخ که غم
کبار ز زلی غم بزم
زهر بزم خفته او شش

برگ بر تر خراطه لکران کردم غم
در زبان عالم دوباره بستان
خضم که غم سوز در دست بستان
لقد بر خان امید گاه بفرزان
کز او قدر صلوات شد حسینه
سنان خامه او شد خنیده
زهر کوه ز آتش خنیده
ز پس آبر بیکر است بریده
بر در غم منم دانه جدیده
نهش دولتش بر سر رسیده
ز هیون حضرتش عشق کزیده
در محبت جراتش تنویده
چه این بر غم دودیده
چه به سر و لب بر کشیده
نای زهره بریده دودیده
فلک اندر میج او خنیده

نهادش را که قانون مرشد
رکد برک اقترب او رحمت
جهان جاده او را بر غز او است
صدار کوس جیش کوس غم
یک قطره شکر دایر احضر
چه دست که غم زین به ناز بر
چه طبع است که غم از ترش
مگر غم در دایا کرم شد
اگر این پیش غم تو با غم
مکر در کفن و فکرت او
دگر نه اخرا از بهر چه منور است
سوز نام تو هرز هرز شد
حسرت که شیشه غم غم
اگر برقی شب و در بر تیغ آتش
از کوزه این خشنی عام کشید
کفر و نیک نیست از دودان

فصل در مهند عصمت بر دودیده
سحر کهر سحر کهر دیده
براق و جسم در دوزخ جریده
ز کاف و کفر هر عت نشنیده
که شد از ابر جانن چکیده
یعون جود او شد کتر دیده
ز خضم فضل او شد بشکفته
ز کاف و کفر و لون اینا پریده
کنون با عین لطف است ارمیده
لشیم نیت تو شد دودیده
در او جبین کل صغر دودیده
کرا و حرب پیش طینی شد دودیده
حکمت از امر دم نشنیده
یا در میان رنگ گوهر صواب
تا بونه مذهب خورشید و تابا
چون بر ناله کرد بر جبهه شش

زین سان که نماند چرخ از نورش
انجا که چرخ چیده افکند
خود را گشاید باقیه دانا برانجا
سوزد و در آن کز حرم سد است
مان از رقص ز بهر برون از آنکه غش
از در شبیه است بکوزند
از مهر اگر چه شعله عالم و بسکی
سند ز سام را حرازم نو کار
از خنجر باز که در زون فانیست
در بای که آبروی جهان زود
کردن ز نور و صفت شد چه پاک شد
صفت کز صفت بر صفت فرمود
تا از بکار زکی محو بر سر
بیا طرب بر آن تران شرف نهاده
اخر انبیه دور از چه بس بنای
دانش جن نو کونایر چه کم خواسته
مطلع دیده مرغ بر ترای کرد

با کشت زانه زنهان خانه عدای
دور سببه سپید چیده باغی
تا از برار چینه قطره شش کند طن
بر طاق می نیم سخن طام سدا
از مانت بگرد برون طبع مانت
تا در دل شافی او از پای
زنده دانا که از خط فرمانی سر تا
چون از برار بر لب او کسیر لکای
در بر چشمت و اوج طغر که با
پیش بر صفت خوش و دانه در
انکسند که تیر دشت می کند
زان کشت خاک سار صید لنگل
در محفل لاله قطره بران کند سارا
کرد ز مهر زینت او کسیر لکای
تا از انبیه جان رنگ بوس بر دار
که بر پیش کده سینه مرغ خنجر
چون نقاشی کون از رخ شیشه

ارخوان زار رخ نماند نورش
همه کسیر لکای جمال که از آرد
از بلزار بقا که شکند چون آورد
دوش با دوش زلف دراز می گفت
خط سبز تو که طغرا صحران
همه کسیر خط کل پیش تو که چرخ
چون از انبیه کل خط سبز تو بد
عسجی او از انبیه نغمه زنی
کسیر دین بجز خط سبز لکای
خفت می گشت دم او با صبر را گفته
از به مرغ خنجر خنجر او شد
مسعد از جهان در زود زود کرد
از جواد و مهر کسیر لکای
چرخ در چینه که فرمان ده ملک قدر
نقش بسبب است زو بر بافت
شام را از صفت غنمت از آن آورد
نقش زلف زلف جهان بر فراز

چرخ کند سبزه شورش کل فرس
ارخوان است مراد چرخ بنای
لعل شکست عفت روح آورد
کار و خوار مرغ خنجر کای
صع دانا که شنبست در آن زمان
این چه رنگ است که برد افروخته
عقل ز بسجی قدم سر زده شود
اه مرغ در شب حیرت تو فلک بمان
کاسه است بدوقعه دانه
از ره طغره در آن خنجر در حجاب
نغمه طغر سبزین خنجر کای
چرخ کند دست سنا کسیر او دای
نکله طغره در شبیه کند جز دانا
مرکان پیش تو آید چه سحران
ناب و حلقه سینه نقی بران
نمک بر دکه جاده نو کند لالا
چون شد در روز دانه نو سبزه

گفت که چون در نایاب تو را بهیم تقدیر
تنوع نیز تو که جان کرد و در دهر تو
دانه کرد و از عالم عهد تو بهید
از لب بار تو دلا می سخن شیرین تر
به روز غلغلان ترا صدیر نو
هر صمیم کشت در سر در خادور
خوش غیب بهره خوش شیرین کند
در گره اثر جهان نشانی نشسته
لایم سپید و در کج چشم عشقان
جریخ از غنچه ناخته جریخ بکشد
صیح بگاه خیز تو در قدم روان
از بهر بر گرفتن داغ سپاه شب
وز بهر نهزم شدن لشکر ظلم
نه روزگار چهره بشوید ز کور و شب
کثیر در این زمان در خرد شرح می ده
با طایران سده شود صفت و جوار

گفت این بر فردا نده بر و زمانه
است در کج سبب که در سینه
زال رسیم کس کثیر کند رخسار
چون کند کس در دوح و شکر خاند
ناله بر کوب عیش است شب زمانه
از دور و هر محو کند خانه شیر
قدح نعلین معلق از این طایفه
تا اقباب نازه کند رسم ز کس
از سر اقباب کند عهد و در
فرص جلیله با او زر جعفر
پیش عنان خیز و کس کجای
صیح سپید جامه کند فصل کار
خوش شد بر کشت در میان تنوع کار
کرد و خواجه صنیعه در شبیه کوز
هر روز گویم در جوانی لعل کار
روزی که زین فخر یک کند در

تا طغیان جان تو در عهد فاکست
تا در جریخ لعل صفت کرده قرار
بکشد شمع بایست هر روزه مهر دار
ز نرم صفت در حشمت از جفا جریخ
ما هر کس که در صدم صدر دین در داد
اقصر القضا عالم عدل در داد
انجا که نور افشان او رسد
کبدان که در هر جبهه رفت نهاد او
با برق گفت شمع صبرش که از هر خند
سعدان پیش بدو بر ناله نکر
هم گام حکم قاطع او جریخ ترو
مهد از بهر جریحه جلیه لال تو
چون بر بر عدل جهان نور بولا
چون شد حال صلفه کوش و غلم تو
خند شد و ما بهر عظم سپاه نو اند
ز انجا که شمع است میزان عدل است
روزی که صفدران نظر تنوع بکشد

از سبب که در سینه لایم خون خوار
از چار میخ طبع کجا جان بیرون بر
در قصه تصرف این صفت آخر تر
چون در جوار کعبه حلت مجاور
گناه ز زار انبه زور مهر سر
کرد از بر سر خیمه اضاف کور
باشند کله گوشه خورشید سر سر
چون قدر او بدید نزد لاف برادر
با ابر گفت بحر و لایم که خون خوار
شیر غریب کجا بگذر کوسر لاغر
از تنوع غزل خسته کند خلق شیر تر
کرد ایسان دایره کردار میر تر
برایم سپاه نزنه کوش قادر
از شام ساز بر جم اعلام سرور
را در جهان فروز تو از بس سوار
میزان جریخ را بیک جمله شمر
چون جد خویش بر همه عالم مظفر

کر

طبع لطیف بر درکش از مخرج نو
تا این دو شمع نافته بشکون کلن
آن روز نبره باد و چون شبت بپوشد

ناله خاد بر کج منحن در سر
روشن کنند قاعده نذر کسز
از بار قدر نازک افلاک بسپرس

سر صد در جهان شایسته شرح نیکو
ز بهت دولت طفل در می زده اند
نه جز بوی ب تو در خانه دانی و خوش
نزد گشت قدر تو از بسکه بر بهانه داد
بدان اسید در جو نور رسد و دیا
غشم من جو از لوام در صفت بی شش
هنر ز تو طبع حین سر آمد ز شش
عدو با و دهد خولتین جوی کل هر دم
برالطف نمواند این بار هر دم از دل
گشتم که نکند نور خولتین بر سر
دو دیده هست برالذخیر فراق خشت
رنگش و بهر ادر فراق در روز
رسید لشکر بود فراقی خشت

که هست دست منخی شایسته نبره
مجره فلش مار پیچ کواره
نه جز مکارم تو در جهان هنر نایه
همین بید بر جو بچه بپاره
با سم هیچ زنده موج با بر همواره
هی رسد ز بچه برین سیاره
ز فصد و علم تو گردند غرقه و پاره
چو لاله کرد خود از غفلت دل زنده پاره
که نیست در وضع این بر سر چو نایه
هم از حشمت مهرت در دیر نایه
دو دیده هر از غرن شوخ و خواره
و کز نه دیده بنده بنود این گاره
کایه افرا صبر زنده اداره

غیر این لسن انکه مرا از چندین است
از صبح چاره اسیدم بنود و هم که که
هم نرا می که ناز غرت حجاب ترا
زمانه بار نگیرد و کر نه من دارم

بنود هیچ کس غلک و غنچه
کرم و در زول و کمان و در چاره
چگونه سازم و در و چون کنم جلوه
دل از غرت دیدار تو بعد پاره

می گفت غفل دوست و حشر غرا
کفتم که بهار تو انی مرا نمود
از بهر انکه حلال بر خشتن که نام نده
از عمر خار و دیت کل شد مرا بقتن
زین پس فرود ساز که عمر را آرزو
از عشق خار به یه طایان او
چون نکر برسان یکس طاعتش زنده
از نبردل با وج قبولش کار رسد
کردل یار حضرتن او زنده شد و شد

پوسته جز رعایت کرکس نمیکند
کز فضل خولش ز منبت حسن نمیکند
با نر مهر کسوت طبع نمیکند
کایم جز نمند ناکس منی کند
جز کوه حطبت اولس منی کند
طبع صفت بر سن و زکس منی کند
کر مار نامه فخر سدس منی کند
کر خولتین جدل متوسس منی کند
کر میش باد روح مقدس منی کند

نعت و عمر جاودانی باب
آسان در مزاج ابر بهار

محب افروید کار نرا
نمده از حضا بصی کمر است

میش رست و دل کمر شکست
چون شدم لایم در نور رست
زانکه صفت یک دور و زنه تو
ماه نزدیکش به چشم خست
تیره کرد همان بدو به شب
دستش طه قدر بر کند
کاتب غیب گفت موکثر کتب
با گفت ازها برانه از هم
گودا به صبر گفت نه نشستم
تا ابدیش نه عرض ملک ترا
زانکه بر صفت تو موقوف است
سده خرق تو چون کوه است

دو چشم و قمر و صبا طره مندی نیست
گفت بر خیز ز سواد کور و مرز نیست
همچو تا خیز کنز نظر از آن پیش
میش گزینای کل بز فبا کوچ کند

سحر با آب با چه توانم سلف
گر نیاید مرا ز کرم یاد
نشن فتنه در جهان افتاد
تا ز دست جهان کند فرار
چهره اختران در مر سلف
طره صلفه صلفه نشد
نقش این طارم کهن بتا
این معانی حصار کور نهاد
میش بر رکت نکاور یاد
از جهان هیچ فقر رسا
انقضا را بر سر دهن و داد
از انصاف و عفو هر انچه یاد

همچو کل خنده فان با بر زدم
تا که باز مرز این خلک عشوه کنم
تا تا نیمی از صدها در کنیم
با تو بر طرف چرخه قبح بدم

پرو را یافته دار خود از فرست
گفتم از بوده خم شنی تو بشمار از
باده از در بزرگ کن دشمنای کوش
چشم دایم که چنین کلمه ملک میفر
اصف صدر دین بام و حضرت
انکه چشم قضایه سر را کنی اد
وانکه با دولت پاینده تا نشد
صاحب لطف و کرم هیچ از فرای کبر
طوطی هب ز من خرسند از سحر و کسب
چرخ دیبا به خسته کجا در جود
گر عزت خاصیت خدا در دست تو
گر نبصیر تو کرم هیچ عجب نیست
همچو کل میش با خرقه نم بر خفا
تا که جان از من فریضت بجزا

از عاقلین صبر کن بر اهل زرق
کارا ملک را که نظر دو انداخته

نکته زشم که کیو و نیاید
اصد بخت بل و مایه سحر
که فرشته جگر غرقه کار در کم
بر در عاقل دستور ستوده سیرم
زین بی ناری و سبند فلک می پریم
سور کرم هم از روز و رجم نکریم
کوه سلا سر زده شیشه دل می ستریم
زانکه در مهر تو بر دم در دق تریم
داده از منطق بیشین تو کرم شکیم
گر ز دیوان قبول تو رسید نظرم
میش از این شکر سیه دل بند بر دهم
و هم کردار کور حضرت با باغ فرم
تا که از بوبر خوش خلق تو اردضم
از دل و جان هوس موج تو برون

همچو کرم کینه بر کرم و کانی
دور در چشم به بار به ریا کانی

دست در بار ترانقاش جان کرد
ماه را بر این لوز از پلان بسته اند
چون نوا محو شد اوج افروز
دوش را در دشت با صبح صادق
می شنیدم در که در خون خنجر
در در می داد کوشد که از هر
دست احداث جهان از دست کلاه

ان شنیدم تر از مرقد از مقام
مادر کرد سلطنت کوشش دلی را می ماند
لاجرم دارا کبر بسته را نصیب کرد
پشته چون به آفتاب دیز و خون
تأبض ارواح فرغان رسید از کورگان
خنجر با جان همس پرورده آن کلاه
ان بلاد از خبر دوازده منبر رسید
از دین هر کف سبزه بود از بزم

ناکه هر دم خنجر دیکر بود با کتی
ناکه هر شب با جهش او داشت
در مقام محبت از کرم ترا می کشا
خوشتن را در میان خلق بر او می کش
انکه نهان بشی را شکا را می کشی
قصه سر کشانان چندین صحنه کشی
ناکه با جمع فرودمان در او را می کشی

مرد می بود بر کرم کلاه سرد
کز خنجر از شنیدم معجزه
تا در هر کف با او مصاف داد
ما فی الزمانی حق بر کشته او داد
کارهای جان من در روز و شب
از به او این دوزخ نور ملک بر
با تو گویم که مرا از اهل نیست
تا چرا او در پیران رسم که بر او بر

حاجا با باد کز رایت
چه کند بود که کجا بد چشم
ناخود کنیت از خیالت ان
اگر کنی چرخ را که باز کش
تا بگردان بیکم خد صفتش
دین ز بهت مدتش کنم

خدا بجان شریعت حد درین صفا
سبزه تا جبهه نیلگون قبا که بود
اگر کار جلال تو را بهشت
ز عشق کرد کند سحر جلافت
جهان در از نور کسب کین زلف
ز لفظ عذب تو چندان کلام
بهر دیار در خضم تو کارزار کند
کش و چشم ترا در هر نا و کلاه
لب نمودم بد که ز فراق خوار شد
را از خرف خوار در تو زبانت

محو شد رسم کوکب زاهر
بر در عالم نوشت خط هر
رجع عوذب ز قلع و دایر
کمران سنان کش فای هر
ناله بر هر روان تو را قدر
دست از کبر است از هر

رسول غم تو از ما دیرتر گذرد
که از دور تو هر از با کمر گذرد
از این حوط بر زمین نیز بر گذرد
چه سبب حادثه بر روضه بهر گذرد
بخت رحمت فرخنده تو بر گذرد
که بجز جهان بر سر گذرد
تا نه بر سر خنابه جگر گذرد
که که تو از هر زمین نیلگون بر گذرد
بر این سراسر کلام اندود خنجر گذرد
که روزگار در پیش زنده که بر گذرد

مختبئه ملاس منبر ترا چه کم کند
گر از کنه بیا نبره روز در کند

از افاب برج مهرت حجب مدار
که بر مشرق چاه تو کنیم بود مغط
اگر نمود خانه ز اهرار لوح حجب
کروت بنان تو ماند بر این غط
اگر که هست کلک مدح سیر تو
از شاخ سدره دست خط تو که نقط
یک نقطه استماع کن از عقل خرده است
دراسته بر عقل موعود باشد از غلط
چون مرگ کبیر تو بگافد شرح بدل
زین پس کبیر دافری خوان ترا خط

والا کلین و دولت و دین احاطه کند
فرخنده حضرت چه سکنه بنا نهاد
کوثر شرف ر بوده بچوگان استغفار
از بارگاه منیر و ایوان کی خبار
رضوان که بچهره دار حرم مهرت است
کوشی در رخت ای بر او کشد
از ترهت بر او لطیف عجب مدار
گر بنده از روی ایوبان نگر دارد
جانی رسید بار که خوش بر او
در دست بصد و لود و یک نام شد
لگانه شود بریده بکار و انوار
دایم جو خط بر همه عالم مختبئه

زهر زخم ششیر دیا خوردنت
مگر طبع از آن خارشند تا بر آید
برون بهر از شیر و صف شماعی
زدیوان جاست تمام باجی

ز انار کلک تو خوشم شنیدن
زالال ظفر چون خضر نوین کرد
مرا نشسته گذارد در چاه حطان
بطعن زبان او در چون فرخ افر
تبارش برون کن چنین سحر کاری
مهر تو با دیا چنان سیه کتر

که موی ندیدم بدین خوش سماعی
با فطرت بسکنه رسد عی
که در بایرگان دست ابر مصلحتی
زبان می کشد بد بصر خراعی
نودانه برون بون کار داعی
کزین پس بود کوک در کم داعی

من از طعن تو ارفاض داعی
ز کردار کنه او ار کنه خیزد
ز خا در گذار دخت شرک روید
زبان تو الفقار است کنم تنبیر
چنان هجو تو ام سودا از فتنه است
سینه دل بوده از ما با جوابا
ز زن کتر نمی که گاه می کن
مرا طبع است کز پس تا پیش او
ز نظم و نظم به معجز من
اگر چون خار دامن گیر ما

کجا مانم طریق شحرور
چه زحمت مویک پیغمبر رسد
چه نقصان دوز الفقار جد رسد
که می مان جهود جنبر رسد
که شستم لوح درخت پرور رسد
که پوشیدم کلیم در بر رسد
مراعات شنید از بر رسد
حد ما بند چراغ خاور رسد
طرب نلاید روان انور رسد
نماید سیرت به کور رسد

از این پس چون کل بدعهد کش
چو بود در جهان از این من
نصیر دین الف حاجب بر داشت
خبر خوش او بر آید بند
سرکش جام او سر پای کشد
هسته تارخ و زلف نگاران
فریش در ناله دلبر به

در سید شرق با غنمی
بر خاک نهاده سینه می گفت
کز بار غمش حنیده فستم
بکار و در کجی عدم

ان غنمی که از پی ارسش
بکسان از میان کر نکش
رسان زحمت دواج کشید
لا جرم چون نکلن بناج رسید

ترا به تنیع بجا پاره پاره خویش
خدا یگان وزیران را چه خواهد
که خدمت تو مرا شد فریضه
ز بهر خون تو یکا زن نه میزد

اجل نوزعت مباد که هرگز
چه کونی چه جاست بود شرح
ز تو شش خسته دمی دور ماند
ز احوال شش به لوز ماند

از لعل تو آورده این شکر بر
چون لبه الم خفته اش اندیشه
حشیم که خاک را شده منقشه روی
گشته است دمان تو شک که نگر دارد
گر حشیم حرمیند ز بجز سر زلفت
در ملکوت خود باشد خطبه بنام تو
با عکس خست شمع فلک تابند دارد

زان غایبه کز طره کل پیش میزد
نشر بقیض تو هبانت و تسکین
تا بر سر پیداد بود حشیم تو کردن
گفتی رستم گفتی کرد دل کنش
در خفت با دام تو از دیده ببارم
از حمر کجا بر خورده کنش در شب روز
بگذره دل لاله سراب ندارد
از آنکه چو اختر موس خواب ندارد
دست از من در باخته هبانت دارد
کز طاق حواری در تو حمر غلغلو
ان قطره کز خاست خواب غلغلو
بر باد لب جام می تابند غلغلو

چرخ جبرخ تو از حقه تقدیر بر آید
ز کجاست از فرق تو بام در آید
اگر سبک جبر در عین حسن منون خوانند
بر لب بر سر زلف تو از باد چرخ
اندم در جبهه نافه کبوتر تو گشت
مانند نگاران رخ گل زلف تو گشت
جان دست بان درین زلف تو

دستم تو سپرد طاهر زنگار
بر خفا درت که شرب اینه است
با کله تو ملک عقد منور میند
سوزد کرون در عطف تو نام است
اگر منور عین ملک درین گفتار است
دستور مایه ملک فیکر غیر تر
ایزد که کند خالیه از فرق بدید
او در دما جبهه شمع و قنقیر

بس که از جا دور کشمیر بر آید
تا این دل دیوانه ز کجاست بر آید
تا سر در افراز تو چون تر بر آید
نغمه کنان با جهان گیر بر آید
آه از جگر سوخته قبر بر آید
هر نقش در از نخته تقدیر بر آید
زین چاه کل الوده دل گیر بر آید

گفت تو کشید سرمه پیدار
سرس زدم ز جام بر خور دار
بدار تو چشم بهمان لوز میند
فرخنده تر از تو هیچ دستور میند
جا بوس فلک و جسم ملک بختار است
شد سوز رخسار طره رنار است
وز در سما بختد برق بدید
از تنج ملک طغیانه شرق بدید

نیم که جهان ز فراز آید
دیار پریشان داخل افتد بر آید
اگر دور ز کرده منع کرون روشن
از چشم ستم دیده مزور سوسن
زان خط که طواف کرده سوز آید
بر آتش خنجر تو سیدانه صیت
با کله همنه یار در کینه است
هرگز نشود حقیقتان سروسهی
نقش است در این دیده خواب تو
از چشم غمزه کشید لطافت میند
در بان آینه ز دور از قدر بناقت
گفتم چرا سوز غمزه بخت گفت
عجبان ارم بگرد کوبت رسد
خوشند در او آینه کرون است
کیور تو در سیه کرم بر شکافت
تا حقیقه رسل را بر رخسار تو گفت
نیم ز زبانه شور و انگر است

برد کرمش محیط بارز آید
همان شنه دوده غائر آید
خوشند تو در نقاب سکن روشن
تا بگو کند سحر و حزن روشن
در شب ز سر طره مکه خواهد کرد
دور در فراز جان سیه خواهد کرد
زور در ستایم در آینه است
زین شکل صنوبر در سینه میند
دانی است در این سینه پرتو تو
چندین دل نشنه مانده به آینه تو
مرز بود نیکو ز رخسار تو
با کار را از بجهان شعر که گفت
اسب فلک ماه رویت رسد
گرفت نه بر دینار رویت رسد
با لبت تو شد صفت و زنده تو
چون کیور بر مکت جهان میتر افت
وز رخ شکر سوز جان می رسد

سوزن نسبت و هر دم از قافله او
 بایم دل سرو سایه و در می بشکند
 شیرین تر از نبات خورشید او
 از زلف تو بر قافله رنگ زده
 در پیش رخسار اینده را استیسم
 دوش از غم تو دیده مرغ در می گفت
 با پرو کیمین بر آید آمد
 بکله که بر آید تو رخسارم
 چون زلف بخت ز سر منم تا
 از پیش تو شمع سبزه وار سبزه
 خورشید او شمع چراغ فلک است
 از کفر رخ گلشن بودار دل است
 هم زلف تو بایر دام منم فلک است
 کوهن در بنوه طاق چون آید
 بر کاشانه کوهن ز لاله بکشد
 از هر سخنی که در عین دلش بود
 زده چه چکیده خون نه بینی جان

فرهاد ز سر دستان می خیزد
 بر برگ سخن سبیل ز می شکند
 همگانه باز از شکر می شکند
 سوداگر تو در مغفله دل نیک زده
 از سر حکیم حکایت رنگ زده
 حصار سر کور تو بزم کان می رفت
 در گوش دلم گفت طاق خنجر
 خور به او بدل کند طاق دلم
 در صلب بکل فرو تو می بر دلم
 چون دو دخیل ز شمع رویت داد
 با سرو قدرت جو شمع تن در داد
 و صد لبت اصداف ساز دل است
 هم خط خوش تو التفات دل است
 در بند جفا و جود چون کیمیا
 بنوشته خطی جفا بکس نه است
 بر خنجر زنده انکه می باور
 به بر بختیم فریاد ناله کور

بایم جو از آن سینه مغرمی آید
 کلکون سر شکم جواب بپای
 بر رخ همه خوشن دلا سیر می آید
 از کرم رود بر در در می آید
 با سنان فرخ از چه از خفا می آید
 در بزم طرب جو جام بر کف می آید
 بیکار کیم ز دل فرو مکن آید
 ز بهار کوزین خسته حق با آید
 کوان شب خلوت خودم بهم
 کجا بودا که باز بینم شبی
 دان راز کفایت و شوقم بهم
 بیکار در کجاست بودم بهم
 در این دهم در سینه هم
 در این حال خراشیدم راز
 از لاله شمع کیمیا گرام کرد
 از لاله شمع کیمیا گرام کرد



$$\begin{array}{r} 149 \\ \times 2 \\ \hline 298 \end{array}$$